

نام رمان: دختری از دیار ناشناخته

نویسنده: دنیز

« نایس رمان »

www.niceroman.com



آرام آرام به داخل خانه آمد به محض اینکه پایش را داخل خانه گذاشت کلاغش شروع کرد.

_اوووو ماری این چیه . قار قار بیارش جلو .

ماری _ اه ساوان بس کن صدات هنوز تو گوشه مگه صد بار نگفتم وقتی جز منو تو تو این اتاق هست حرف نزن هان ؟

ساوان_ وای ماری کوتاه بیا این بچه گربه چه میفهمه ما چی میگی .

ماری_ ساوان احمق ما الان یه مفقود به حساب میایم و لورد از هر فرستی برای پیدا کردنمون استفاده میکنه یکم فکر کن شاید این یه جاسوس باشه .

ساوان میخواست چیزی بگوید که نوزاد شروع کرد به گریه کردن نوزاد ابتدا آرام گریه میکرد ولی وقتی دید کسی توجه نمیکند شروع کرد به جیغ زدن .

ساوان _ اااا ماری بیا این بچرو خفش کن دلت نمیخواد که تیکه پارش کنم هان ؟

ولی ماری جوابی نداشت بدهد با دقت به چهره نوزاد نگاه میکرد . اگر واقعیت داشت چی اگر

بچه هم جزیی از آنها باشه چی؟ فکری به سرش خطور کرد سریع بر سر ساوان که هنوز

داشت حرف میزد داد کشید ماری : ساوان خفه شو و برو از تو قاوصندقم انگشترمو بیار.

ساوان - قالاااا چیشده دوباره یاد جوونیات کردی نکنه میخوای جادو جنبل کنی هان ؟

ولی وقتی نگاه خشمگین ماری را دید لال شد و از دهلیز کنار کلبه پرواز کنان انگشتر را

آورد و با خود فکر کرد اگر کمی بیشتر حرف بزند قطعاً لال خواهد شد .

ماری انگشتر را در دستش فشرد و با احتیاط مقابل چشمان هوشیار نوزاد قرار داد کودک ابتدا سرخ شد مثل اینکه نمیتوانست نفس بکشد ناگهان جیغی کشید و ساوان از هوش رفت پیرزن آرام انگشتر را زمین گذاشت درست حدس زده بود کودک حاصل پیوند یک پری و خون اشام بود این را از روی جیغ ماورایش فهمید به خاطر همین ساوان از هوش رفت این خاصیت پری ها بود با جیغ هایشان دشمنانشان را به حالت اغما میبردند .

آرام خندید و وردی را سریع با خود تکرار

کرد _ اسفادوس سفانسوس اسفادوس

سفانسوس .

و نوزاد آرام خوابید .

مسیری نو

۶۱ سال گذشت و ماری و ساوان و کاتسیا باهم زندگی کردند. ماری اسم دخترک را کاتسیا گذاشته بود شاید به یاد گذشته ها کاتسیا نام دختر مفقودش بود . درست ۶۱ سال پیش گم شده بود .

ساوان و کاتسیا دوستی عمیقی داشتند . حالا ماری از خطرناک نبودن کاتسیا مطمئن شده بود .

کاتسیا :

ماری_ کاتسیا کاتسیا و همانطور که به سمت اتاق زیر شیروانی میرفت دوباره اورا صدا کرد : کاستیا چه خبرته بیدار شو اقای لندن اومده سریع حاضر شو باید بری شهر .

چشم های کاتسیا با این حرف به طور خودکار باز شد

چی شهر ؟ ماری_صبح بخیر مگه قرار نبود بری واسه

ثبت نام دبیرستان ؟

_واای اصلا حواسم نبود . و طبق معمول همیشه که صبحا بیدار میشد ساوان را صدا زد .

کاستیا_ سااااااااان تورو جون ماری بیا جورابمو پیدا کن قول میدم آخرین بار باشه بیااا دیگه

و ساوان قار قار کنان خودش را به کاتسیا و ماری رساند و غر زد _اخ کی میری که من از

دستت راحت شم ؟ و جوراب های کاتسیا را از زیر کمزش بیرون کشید و کاستیا با حاضر

جوابی باز هم دل ساوان را به دست آورد

کاتسیا_ اووه ساوان عزیزم فکر نمیکردم انقد از من بدت بیاد وگرنه حتی یک ثانیه هم اینجا

نیموندم ولی حیف که تورو از خودم هم بیشتر دوس دارم و با شیطنت اضافه کرد خب حالا

اگه جورابمو بدی قول میدم برات یه کلاغ نر جنتمن پیدا کنم هوم؟ نظرت چیه ؟

ساوان که هم خنده اش گرفته بود و هم کلافه شده بود با شوخی جوراب هایش را به سمتش پرتاب کرد تا دوباره وراجی نکن کاتسیا میخواست قربان صدقه اش برود که داد ماری به

اسمان هفتم رسید _ کاتسیا لندن ۳۱۶۲

با اشاره آقای لندن در ماشینش رو باز کردم درسته که اولین بار نبود به شهر می اومدم ولی اینجا فوق العادس یه ساختمان بسیار شیک با پنجره های بزرگ و دری که حاضرم قسم بخورم از ارتفاع کلبه ماهم بلندتره اوه مگه زندانه که اینطوری محافظه کاری کردن ینی قراره من اینجا درس بخونم ؟ آقای لندن_خانم هاردی ؟ حرکت کنین .

اوه خدای من حواسم کجاست و سریع مثل یه جوجه اردک به دنبالش رفتم عالی بود واقعا افرین به معمار اینجا همونطور که از پله های مارپیچ مدرسه بالا میرفتیم یه گروه پسر داشتن از بالا به پایین می اومدن فک کنم ندیدم چون کتف یکی از اونا چنان خورد به کتفم که نفسم گرفت و بی اراده داد زدم _اهای مگه کوری ؟

فک کنم حرفم خیلی عجیب بود چون همه دخترای اطرافم یه هین بلند کشیدند و صدای زمزمه هاشون رو شنیدم که میگفتن_ اوه خدای بزرگ مگه اون رومِ تُو رو نمیشناسه .
پس اسمش رومئو بود چه اسمی .

رومئو با گیجی سرش رو خم کرد و پرسید : تو چی گفتی ؟

منم با جرات گفتم _ گفتم مگه کوری ادم به این بزرگی رو

نمیینی؟ رومئو خواست یه چیزی بگه که از اتاق مدیریت

صدام زدن.

و رومئو با حالت ترسناکی اون چشای درشت ابیشو زوم کرد رو من و دو تا انگشت دستشو به طرف چشمش گرفت و بعش با همون انگشتا به من اشاره کرد که ینی هواسم بهت هست منم یه پوزخند زدم که حرصش در اومد. معطل نکردم و به سمت خانم گریویچ رفتم کار ثبت نامم به خوبی انجام شد و قرار شد از هفته بعد پیام. مدرسه خودش واسه دانش آموزا اتاق داشت و ما از این بابت مشکلی نداشتیم.

اولین تجربه

از پله های حیاط مدرسه پایین اومدیم ذهنم هنوز دگیر گستاخی اون پسره رومئو بود. دلیل اینهمه ترس دخترا از اون رو نمیدونستم. هه مسخرس.

آقای لندن: خانم هاردی میشه خواهش کنم درو

ببندید؟ حواسم کجاست نیم ساعته تو ماشین نشستم

ولی درو نبستم.

:بله بله حتما. و در ماشین فلوکس قدیمی آقای لندن

رو بستم روستای ساویچ

تموم اتفاقات امروز رو مو به مو برای ماری وساوان تعریف کردم.

من :ساوان ؟ چرا من باید این انگشترو از دستم در نیارم ؟

ساوان باشنیدن این حرف چشمش برق زد و بریده بریده گفت : چون چون اون یادگاری

ماریه و اگه تو اونو از دستت دربیاری اون ناراحت میشه . پس بهترهبهتره هیچ وقت

درش نیاری هوم ؟ : اوهوم باشه در نیارم .

ساوان : خب حالا دیگه شب بخیر خوب بخوابی فرشته کوچولو .

کاتسیا چشماشو بست و به دوستایه صمیمیش فکر کرد اینکه قراره از اونا جدا بشه خیلی ناراحتش میکرد .

یاد حرف رز افتاد : کاتسیا هر جا باشی تو هر ساعتی اگه دلت برام تنگ شد باهام

تماس بگیر باشه ؟ رز چهره خوبی نداشت و همیشه آرزو میکرد کاش میتونست

گوشه ای از زیبایی منو داشته باشه .

یادمه وقتی برای اولین بار که مدرسه رفتم والدین همه با تعجب منو نگاه میکردن و از قیافم

صحبت میکردن و وقتی میگفتم نوه ماریم دهندشون خود به خود بسته میشد نمیدونم چرا

اینجا همه از ماری حساب میبرن ؟ یک هفته بعد

امشب اصلا نتونستم بخوابم استرس بدی داشتم یعنی اونجا هم میتونم دوست پیدا کنم ؟

بیخیال افکار بیهودم شدمو خودمو پرت کردم تو حموم .

آروم تو وان دراز کشیدم آقای لندن قراره ساعت ۱ بیاد دنبالم ولی هنوز ساعت پنجه . آب گرم بهم آرامش میده خیلی حس خوبیه نمیدونم میتونم تو آکسفورد باز این آرامشو داشته باشم یا نه ؟

به لباس فرم مدرسه نگاه کردم یه دامن سرمه ای کوتاه با یه بلیز سفید و یه کراوات سرمه ای خیلی بهم میموند از صبح تا الان پونصد بار جلو آینه کولی بازی در اوردمو خندیدم . موهای طلائیمو از بالا سفت بستم و جلو موهامو چتری ریختم رو صورتم .

با صدای در خونه فهمیدم که وقت رفتنه با این فکر که تا کریسمس ماریو ساوانو نمیبینم چشمم پر اشک شد .

_ خب خداحافظ مامان بزرگ ماری دلم براتون تنگ میشه قول میدم زود به زود از اونجا بهتون زنگ بزنم .

ماری هم که داشت کم کم اشکش درمیومد یه پاکت دستم دادو گفت _ این پوله کاتسیا هروقت لازم داشتی خرج کن اگه بازم نیاز داشتی بگو که برات بفرستم . زمستون لباسایه گرم تو بپوش و حسابی درس بخون باشه دخترم ؟ کاتسیا _ حتماً مامی .

ساوان چند ساعت پیش باهام خداحافظی کرده بود و دلش نمیخواست آخرین لحظه چشمایه گریون من و ماریو ببینه .

ماری : اوه راستی کاتسیا انگشتر تو گم نکنی ها مواظبش باش . و آرام طوری که کاتسیا نشنوه زمزمه کرد :) ف مو کا وو دی .

"این ورد وقتی کار میکرد که کسی به کاتسیا آزار

برسونه "لندن . آکسفورد .

اتاق شخصی کاتسیا ساعت ۰۳۲۱

تمام وسایلم رو تو اتاق چیدم و عکس دسته جمعی منو ماری و ساوان و رز رو هم به بالای تختم زدم . اغلب اتاق های اینجا دو یا سه نفری بودن ولی به خاطر پول زیادی که دادیم اتاق من تک نفری شد .

تقریبا نیم ساعت دیگه اولین کلاس امسال شروع میشه و من بی صبرانه منتظر اون لحظم.

دستو پا چلفتی

یه چشمم به ساعت بود یه چشمم به تیپ و قیافم ، فک کنم ظرف این چند دقیقه ۱۱۱ بار خودمو دید زدمو برا خودم ب*و*س فرستادم .

۵ دقیقه تا ۹ مونده بود و من فقط ۵ دقیقه وقت داشتم که کلاسمو پیداکنم .

همونطور که تو سالن اصلی میدوویدم با خودم زمزمه میکردم: کلاس ۵۱۵ کلاس ۵۱۵

کلاس.....

ولی انگار کلاس آب شده بود رفته بود تو زمین دیگه کم کم داشت اشکم در میومد که از دور کلاس ۵۱۵ و دیدم تقریبا داشتم به سمت کلاس پرواز میکردم چند دقیقه پشت در وایستادم و نفس گرفتم و چشممو بستم و متن عذر خواهیمو آماده کردم همونطور که داشتم دستامو تگون میدادمو برا خودم چشم بسته توضیح میدادم که یهو صدای انفجار خنده اومد با ترس و

وحشت به در باز شده توسط یکی از پسرا نگاه کردم وای خدا من جلوی این همه آدم داشتم
خل بازی درمیاوردم ؟

با خجالت سرمو پایین انداختم که استاد گفت_خانم هاردی

درسته ؟ من _بله خودم هستم استاد معذرت میخواوم که

دیر اومدم .

استاد _ خب اشکالی نداره برو بشین .

چیزی نگفتم ینی چیزی نداشتم که بگم فک کنم تا الانم از فرط خجالت ۵ کیلو لاغر شدم .

به کلاس نگاهی انداختم هنوز آثار خنده رو لبهایه هم کلاسی هام بود و این عذابم میداد .

آروم عین یه بره سربه زیر رفتم و آخرین ردیف نشستم نمیدونم چرا چشمم همش دنبال
رومئو بود شاید چون تو این مدرسه به این بزرگی فقط اونو میشناسم ولی زهی خیال باطل نبود
که نبود .

استاد شروع کرد به حرف زدن : خب بازم سلام میکنم خدمت شما من جک کارین هستم

دبیر ریاضی امسالتون امید وارم که سال خوبی رو کنار هم داشته باشیم و "به معنای

واقعی حرفاش خواب آور بود ." با چشمای باز هم خوابیدن عالمی دارد .

دینگ دینگ دینگ دینگ

فک کنم این صدای زنگ بود چون همه کلاسور هاشونو برداشتن و از کلاس بیرون رفتن.

داشتم وسایلمو جمع میکردم که همون پسری که درو باز کرد و منو ضایع کرد اومد جلو دستشو دراز کرد و گفت _ سلام من دییگو هستم خانم امیدوارم منو به خاطر رفتار ناشایستم ببخشید .

لحنش طوری بود که منو یاد سخنرانی های کشیک کلیسامون می انداخت .

سعی کردم نیشمو ببندم و با متانت جوابشو بدم _ خب سلام منم کاتسیا هستم و شمارو هم میبخشم چون واقعا تقصیری نداشتین .

پسره هم انگار خوشش اومد چون نیشش تا بناگوش باز شد و گفت : شما اولین دختری هستین که منو به خاطر لحنم مسخره نکرد .

با این حرفش از ته دل خندیدم و اونم با من خندید که صدای اهنی اومد برگشتم دیدم رومئوست که داره با تمسخر نگامون میکنه .

من _ مشکلی پیش اومده ؟

رومئو _ نه خوشم اومد زود سریع جفتتو پیدا کردی اونم عین خودت خنگه .

داشتم از شدت ناراحتی میترکیدم _ بین اقای رومئو کسی ازت نظر نخواست که خودتو عین ... عینعین حالا هرچی انداختی وسط حرفای منو دییگو عزیز .

رومئو با شدت خندید انگار که براش خنده دار ترین جک سالو گفته باشم. دیگه تحملم تموم شد و با سرعت خودمو از کلاس بیرون انداختم .

نگاه های رومئو و دییگو به شدت خصمانه بود انگار که سالهاست این دو دشمن خونی هم دیگه هستند .

به برنامه تو دستم نگاه کردم کلاس بعدی ساعت چهاره اوف حالا من چیکار کنم؟ یاد کل کلمون افتادم و به خودم لعنت فرستادم که انقد دستوپا چلفتیم که با دیدن یه پسر... انقد هول شدم ای کاش به جای مکث کردن میگم عین گاو خودتی انداختی وسط) به هر حال حیف شد (.

اگه قرار باشه اینطوری پیش بره میشم خنگ مدرسه و فردا پس فردا عکسمو تو سایت مدرسه به عنوان بهترین دلک سال مدرسه میزنن خب اینم یه راهشه شاید با این حال معروف بشم.

گرگینه

به ماری قول داده بودم که هر شب خاطراتمو بنویسم کلاس بعد از ظهر امروز لغو شد چون معلم هنوز از تعطیلات برنگشته بود واقعا احساس غریبی میکنم اینجا.

آسمون تاریکه تاریکه گاهی وقتا میشعور درونم میگه برم بیرون دخترارو بترسونم آخه شنیدم تازه واردا شبا خیلی میترسن منم عاشق شبنم دوس دارم زیر آسمون شب قدم بزنم این کار به من آرامش میده.

ولی دیروز که داشتم قوانین مدرسه رو میخوندم فهمیدم شبا بعد از ۹ حق خارج شدن از اتاقو ندارم ولی خب من عاشق شکستن قوانینم " بهم آرامش میده".

سوویشرتمو پوشیدم و زدم بیرون سالن با نورای کم رنگ لامپای سقفی روشن بود. خیلی هیجان انگیزه دوست دارم هر چه زودتر بزنم بیرون. از پله های مارپیچ مدرسه به حالت دو پایین اومدم هیچ کس نبود و گاهی صدای پیچ پیچ دخترا از تو اتاقشون میومد.

در سالن رو باز کردم و بیرون رفتم.

خیلی خوشگله تصمیم گرفتم دور حیاطو قدم بزنم . داشتم از کنار دیوار کنار جنگل رد میشدم که حس کردم یکی داره نگام میکنه .

با سرعت برگشتم دو تا چشم زرد از تو جنگل بهم زل زده بود وحشت کردم پشت پشت برگشتم . نفس نفس میزدم و زیر لب خدارو صدا میزدم .

به چشمایه درشت گرگ نگاه میکردم عقب عقب میرفتم حاضرم قسم بخورم این چشمارو به جا دیدم . به قدم عقب رفتم گرگ جلو اومد با دیدن هیکل گرگ هین بلندی کشیدمو جلوی دهنمو گرفتم گرگ با نفرت خاصی نگاهم میکرد .

داشتم عقب عقب میرفتم که خوردم زمین وقتی سرمو بلند کردم گرگ نبود آروم به خودم سیلی زدم که نکنه خواب باشه ولی وقتی نم اشک رو روی صورتتم حس کردم باورم شد که خواب نبود .

ضربه محکمی به سرم وارد شده بود انتظار داشتم حسابی خون بیاد ولی از خون خبری نبود و حتی جاش هم سیاه نشده بود با خودم فکر کردم ینی انقد کم خونم که حتی به قطره هم نیومد ؟ همونطور که با پاهای لرزون به سمت اتاقم میرفتم فکر کردم من تا به حال از نزدیک خون ندیدم ...هیچوقت ...

درو آروم باز کردم وارد اتاقم شدمو درو بستم و پشت در نشستم چشمای گرگ از ذهنم

خارج نمیشد چرا فکر میکنم گرگ با تنفر بهم نگاه میکرد ؟ چرا بدنش از حالت نرمال

بزرگ تر بود ؟ اینهمه چرا دیوونم میکرد یک ماه بعد

تقریباً به ماه از شروع سال تحصیلی گذشته من تو این فاصله با دیگو دوست شدم پسر خیلی خوبیه و همیشه در مقابل رومئو از من دفاع میکنه .

دیگو شاگرد برتر کلاسه و تو درسا خیلی کمک میکنه .

امروز ساعت ۲ بعد از ظهر زیست داریم و قراره برای اولین بار بدن یه موشو تشریح کنیم خیلی هیجان دارم .

مثل همیشه لباسایه فرم مدرسه رو پوشیدم و به سمت کلاس راه افتادم تو راه دیگو رو دیدم که با ناراحتی به دیوار سالن تکیه داده پیشش رفتمو سلام کردم

من: سلاام دیگو ظهر بخیر . تو سلف ندیدمت چرا

نیومدی ؟ دیگو: کاتسیا مطمئنی میتونی موش مرده

رو تحمل کنی؟

من : وای دیگو نگو که از موش میترسی ؟ من که نمیترم تازه هیجانم دارم .

دیگو: نه کاتسیا موضوع این نیست راستش.....اصلاً بیخیال بیا بریم

و بعد دستمو گرفت و به سمت کلاس رفتیم .

همه دور میز آزمایشگاه جمع شده بودند و به موش بدبخت نگاه میکردن هنوز نمرده بود

منتظر استاد بودیم امروز رومئو هم کلاسمون بود

فک کنم تحقیق داشت چون یه کاغذ و خودکارم دستش بود .

با اومدن استاد همه سلام کردیم .

استادم بعد از اینکه موش بخت برگشته رو بیهوش کرد شکمشو برید با بریدن شکم موش رد باریکی از خون از بدنش بیرون اومد .

با دیدن خون بدنم منجمد شد سرد سرد شده بود کم کم داشتم میلرزیدم چشمام داشت سیاهی میرفت رومئو تمام حواسش به من بود و با تعجب به حالاتم نگاه میکرد بوی خون تا مغز استخونم نفوذ کرد . دییگو که متوجه حالم شده بود قبل از اینکه حالم بد شه و زمین بخورم اول جلو چشمامو گرفت و بعدش منو برد حالم بد شد و بالا آوردم .

وقتی به اتاقم رسیدم سریع خودمو به دستشویی رسوندم و تا میتونستم بالا اوردم وقتی صورتمو شستم با دقت به عکس تو آینه نگاه کردم پوستم از حالت عادی روشن تر شده بود و لبام سرخ سرخ شده بود . با به یاد آوردن خون موش حالم بد شد و دیگه چیزی نفهیدم .

بوی دشمن

سرم داشت میترکید میخواستم پاشم که صدای حرف زدن شنیدم وقتی دقت کردم فهیدم داشت با تلفن صحبت میکرد .

دییگو_بله خانم من مطمئنم .

... _

دییگو_ نه نه

این چی داشت میگفت دیگه خواب بس بود سریع بلند شدم که دییگو شوکه شد و گوشه رو با گفتن فعلا قطع کرد .

دییگو_ حالت بهتر شد کاتسیا

؟ من_ آره . دییگو اون کی بود

؟ دییگو_ کی عزیزم ؟

راستشو بخواین زیاد خوشم نمیومد از کلمه های عزیزم و ... استفاده کنه

_همون که داشتی باهاش حرف میزدی دیگه .

یکم هول شد ولی زود به خودش مسلط شد و جواب داد _ اووممم.....مادرم بود .

فهمیدم دروغ میگه ولی پایپچش نشدم .

من_ من چم شد ددیگو چرا حالم بد شد؟

دییگو از روی راحتی کنار تلفن بلند شد و اومد کنارم و روی تخت نشست و گفت _ کاتسیا

فعلا هیچی نپرس به نفعت نیس بفهمی باشه ؟ بحثم نکن فایده نداره بزار مطمئن شم بعد

بگم .

حسابی کفرم در اومده بود _ ینی چی ؟ ینی من حق ندارم بفهمم چم شده و بعدش دستایه

گرمشو گرفتمو التماس کردم _ دییگو جون من بگو میدونی که تحملشو ندارم.

انگار با این حرفم تونستم یکم خامش کنم چشماشو دوخت به چشامو بهم گفت_ تنها چیزی

که میتونم بگم اینه که تو با تمام بچه های اینجا فرق میکنی .

اینو گفت و به حالت دو از اتاقم خارج شد .

امروز چون سالم خوب نبود دییگو اجازمو از معلمام گرفت که کلاس نرم .

انقد راجب حرف دییگو فکر کرده بودم که خواب از کلم پریده بود . از رو تخت آبی رنگم بلند شدم و به سمت پنجره اتاقم رفتم ماه کامل بود یاد قصه های ماری می افتادم که هر شب زیر نور ماه برام قصه میگفت یادش بخیر . یادمه هیچوقت اجازه نمیداد وقتی ماه کامله بیرون برم یاد ماه پیش افتادم درست همین روز بود که اون گرگو دیدم .

با به یادآوری گرگ نگاهم به سمت جنگل کشیده شد . احساس کردم یکی رفت تو جنگل چون برگها به صورت نامحسوسی تکون خورد دیگه نمیتونم تحمل کنم میرم نزدیک میخام بینم اون چیه .

بدون اینکه لباس گرمی بپوشم یا به کسی اطلاع بدم از رو تخت پایین پریدمو به طرف سالن اصلی دوییدم خوبی اتاق من این بود که ته سالن بود رفت و آمد خیلی کم . تمام طول سالن رو روی انگشتای پام دوییدم این همه هیجان باعث شده بود که قلبم سریع تر بزنه .

بالاخره به در بلند سالن رسیدم میخواستم دستمو رو دستگیره بزارم که صدای حرف زدن اومد سریع خودمو پشت گلدون بزرگ کنار در قایم کردم و با دقت مشغول گوش دادن شدم .

نفر اول _ هی جک من سارا رو میخام .

نفر دوم _ اخیه احمق با گفتن که چیزی حل نمیشه باید بهش بگی

اولی _ اخی اخی همیشه

دومی _ پس منتظر باش یکی دیگه اونو تصاحب بکنه

همینطور که حرف میزدن ازم دور شدن و من دیگه چیزی نشنیدم سریع از پشت گلدون
جیم شدمو به طرف حیاط دوویدم

انگار یه نیرویی منو به سمت جنگل میکشوند.

هر چه قدر جلو تر میرفتم ترس بیشتر بهم غلبه میکرد .

تقریباً کنار محافظه کنار جنگل رسیدم از چیزی که میدم دهنم باز مونده بود تیکه های لباس
وای خدای من اوضاع داره خطرناک میشه ولی چرا بین این لباسا اثری از خون نیست ؟بالاخره
اگه درگیری باشه باید حداقل اون قسمت دریده شده خونی میبود .

اوه یه کارت شناسایی فکر کنم مال این لباسا باشه ولی چیف اونطرف حفاظ بود بیخیال
ترسم شدم دستمو به سمت کارت دراز کردم که

پنجه بزرگ گرگ رو دستم فرود اومد

حسابی ترسیده بودم تا حالا گرگ به این بزرگی ندیده بودم .

بیخیال کارت شدم فعلا جونم مهم تر بود گرگ بی حرکت به چشمام زل زده بود و پنجشو رو
دستم فشار میداد .

دیگه کم کم اشکم دراومده بود تو یه حرکت غافل گیر کننده دستمو از زیر پنجش بیرون کشیدمو شروع کردم به دوویدن ولی گرگ از بالا حفاظ پایین پرید و به سمتم دووید تک تک سلول های مغزم خطر رو حس کرده بودن .

ولی وقت دوویدن تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود سرعت باور نکردنیم بود شنیده بودم که وقتی انسان میترسه آدرنالین ترشح میشه ولی نه دیگه تا این حد.

رسیدیم به پله های حیاط بالا

نفس نفس میزدمو میدویدم گرگ هم بدون مکث غرش میکرد و به دنبالم میدوید .

داشتم آخرین پله رو مدویدم که پام سر خورد و رو شکم زمین خوردم .

درد خیلی بدی داشت سعی میکردم چهار چنگولی از باقی پله ها بالا برم ولی تا میخواستم بالا برم سر میخوردم و می افتادم

بالاخره گرگ به من رسید .

چشماش به شدت میدرخشیدند رنگش از این فاصله سفید مایل به خاکستری به نظر میرسید انگار از پیرویش مطمئن بود چون با آرامش از پله ها بالا میومد به آخرین پله که رسید شروع کردم به جیغای هیستریک کشیدن و کمک خواستم اشکام به پهنای صورتم میباریدن و گاهی دیدمو تار میکردن .

سعی کردم از آخرین شانسم استفاده کنم از پله ها بالا برم ولی فکر کنم گرگ فهمید و خودشو رو من انداخت .

دستاشو بالا می آورد تا به بندنم چنگ بزنه ولی من با سرعت غیر قابل باوری پسش میزدم انگار یه حسی منو وادار به مبارزه میکرد .

گرگ پنجشو با تمام قدرت به دهنم کوبید بی اختیار دستم به دهنم کشیده شد لب پایینم داغون شده بود ولی صب کن بیینم چرا دندون های نیشم انقد برجسته شدن.

گرگ فهمید حواسم نیست و به طرف گردنم حمله کرد آخرین چیزی که یادمه ناخونای دستم بود که رو چشمایه گرگ فرود اومد .

از زبان ماری

یک ماهی بود که از کاتسیا خبر نداشتم دلم براش به طرز عجیبی تنگ شده بود .

ساوان پر حرف دیگه وراجی نمیکرد و فقط تا کریسمس روز شماری میکرد .

انگشتی که به کاتسیا داده بودم خطری احساس نکرده بود و این خیالمو راحت میکرد !.

شام خوراکی خوک داشتیم کاتسیا از خوک متنفر بود و همیشه حالش بهم میخورد .

عذا که تموم شده ظرفارو جمع کردم که بشورم داشتم مسیر آشپزخونرو طی میکردم که انگشتم سوخت .

وای خدا جای حلقه کاتسیا به شدت میسوخت و این یعنی خطر!!!

ظرفها از دستم سرخوردند و شکستند اهمیت ندادم و چشمامو را بستم صحنه مبارزه کاتسیا و گرگینه رو دیدم .

باید هرچه زودتر دست به کار میشدم و گرنه کاتسیا حتما کشته میشد سریع به آقای لندن خبر دادم تا مارو به شهر برسونه .

تمام طول راه ورد سلامتی رو برای کاتسیا خواند تا جان سالم به

در ببرد ماری مطمئن بود که تا الان کاتسیا از خون اشام بودنش

خود باخبر شده.....

کاتسیا

بین درختای جنگل راه میرفتم و مدام ماری رو صدا میکردم جنگل تاریک بود و فقط نور ماه می تابید .

_ ماااااری مامان بزرگ مااااری .

ماااری ولی انگار خبری از ماری نبود

.

بین دو تا درخت بلند جنگل از دور یه نفر دیده میشد با فکر اینکه او یه نفر ماری میتونه باشه قدمامو تند تر کردم و اسمشو صدا زدم ولی اون بهم توجه نمیکرد . هر چه به سمت او میرفت مطمئن تر میشد که آن شخص ماری است .

ماری چهار زانو رو زمین نشسته بود و با گریه یه چیزایی میگفت با سرعت به طرفش دویدم تا ببینم چی شده .

از چیزی که دیده بودم زبونم بند اومده بود اونکه من بودم به طرز فجیهی رو زمین دراز کشیده بودم چشمام تا آخر باز بود پوستم رنگش کاملا پریده بود و دندون های نیشم لب پایینم رو کاملا شکافته بود این چه وضعه ؟ جلو رفتم و ماری رو با حالت داد صدا کردم _ مااری مااری من اینجام ماری من اون نیستم مااری . ولی ماری نمیشید انگار که من نیستم چشممو بستم . دییگو و ساوان به درخت کنار تکیه داده بودند و آرام اشک میریختند . سعی کردم بهشون بفهمونم که من اینجام ولی زهی خیال باطل .

از دور یکی مدام صدام میکرد _ کاتسیا کاتسیا بیا بریم وقت رفتنه ولی من اهمیت نمیدادم . صدا تغییر کرد _ کاتسیا باید با من بیای . برگشتم و به چهره زمخت زن نگاه کردم لباس سرتاسر سفید پوشیده بود داد کشیدم و از هوش رفتم .

دییگو _ بسه کاتسیا گریه نکن بسه

ماری _ هی پسرک اون الان خوابه چیزی نمیفهمه

دییگو _ نه اون خواب نیست چشمش تکون خوردن و بعد اضافه کرد وای خدای من ما داشتیم اونو از دست میدادیم .

ماری _ بسه حالا که اون سالمه

دییگو _ خانم ماری ؟ کاتسیا با چی درگیر شده ؟

ماری _ با یه گرگینه . اثرات زخم نشون میدن که گرگ جوان و بی تجربست . امروز روزیه که ماه کامل میشه و انسان های گرگ نما تبدیل به گرگ میشن اون گرگینه هر کی هست از این مدرست من بوی اون گرگ رو حس میکنم .

دییگو _ اوه خداب بزرگ این یعنی خطر برای منو خون آشام های دیگه .

ماری _ درسته پسر جان .

آروم چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود تنها اسمی که به ذهنم رسید ماری بود _ ماااری ماری من زنده هنوز حرفمو تموم نکرده کرده بودم که یه جسم سنگین خودشو رو من انداخت و شروع کرد به گریه کرد بوی ماری رو میداد _ ماااری ؟ تویی من زنده .

ماری _ معلومه که زنده ای بایدم زنده میبودی

من _ نه من دیدمتون خودمم دیدم مرده بودم همه گریه میکردن اون زنه ... اون زنه میخواست منم بیره .

ماری _ اوه خدای بزرگ فرشته مرگ و بعدش با اطمینان اضافه کرد (نه دخترکم تو

پیش ما میمونی .) من _ ماری میشه بگی چی شد ؟

ماری نه فعلا استراحت کن همیشه الان گفت .

انگار منتظر این حرفش بودم چون دوباره خوابیدم.

خوابی پر از کابوس....

عادت

الان دو ماه از روزی که فهمیدم خون آشامم میگذره به سختی با خودم دارم کنار میام .
کارم فقط گریه و آه و نالس.

ماری باهام حرف زد و همه چیزیه که باید درمورد خودم میدونستمو گفت خیلی سخته که یه روز بعد از ۶۱ سال زندگی با مادربزرگت بفهمی که اون اصلا مادربزرگت نیست و حتی توام یه انسان معمولی نیستی. اینکه بفهمی محکومی محکوم به خیلی چیزا.
ولی به هر حال گریه و زاری کاری ازپیش نمببرد .

ماری بهم میگه پدرم یه خون آشام اصل بوده و مادرم یه پریزاد .

اونا عاشق هم بودن.....

ماری یه جادوگر حرفه ایه و همیشه حواسش بهم هست .دییگو بهم قول داد کمکم کنه ولی وقتی بهش گفتم یه خون آشام یه لبخند ملیح زد و گفت فکر میکردم تا حالا فهمیده باشی که منم خونآشامم

حالا بماند که چقد تعجب کردم سر این مسئله.

ولی به هر حال خودمو آماده هر حقیقتی کردم.

از وقتی فهمیدم دییگو هم خون اشامه خیلی باهانش صمیمی شدم . الان دقیقا یک ماهه که دنبال اون گرگ وحشی هستیم . دییگو مطمئنه که اون گرگینه از خود مدرسه ماست .

ماری هم با تحقیق روی زخم‌ام فهمیده که اون گرگ جوون و بی تجربست و گرنه اگه الان پیر و با تجربه بود جنازه من زیر خروار ها خاک بودن .

دور از جون

بعد از اون ماجرا دیگه اجازه خروج از اتاقمو ندارم البته شبا .

تویبخ شدم.....

دیگه از اون کاتسیای مهربون حیوان دوست خبری نیست . سعی میکنم به هیچ حیوونی نزدیک نشم که نتونم خودمو کنترل کنم دییگو میگه چون مادرت پریزاد بوده تو خیلی از خاصیت های خون آشامیتو از دست دادیو به راحتی میتونی خودتو کنترل کنی .

دییگو هم مثل من از خون دوری میکنه چون براش دردسر سازه...

حالا بگذریم .

طبق معمول لباس فرم مدرسه رو که شامل یه دامن سورمه ای و یه لباس سفید بود پوشیدم چون هوا سرد شده بود یه جلیقه سورمه ای هم به لباس فرم اضافه شده بود که روش آرم مدرسه هم بود .

کلاسورمو برداشتم و به سمت کلاس راه افتادم .

بی توجه به تیکه های پسره به راه خودم ادامه دادمو اخم کردم.

کلاس پر پر بود پس طبق معمول به انتهای کلاس رفتم . دخترای کلاس یه نگاه حسرت بار بهم انداختن و دوباره مشغول حرف زدن شدن.

بغل دستم یه دختر ناز چش آبی نشسته بود فک کنم متوجه شد که بهش نگاه میکنم چون بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت

_سلام سارا هستم . میدونم تنهایی مثل من ولی میتونیم دوستایه خوبی باشیم .

تعجب کردم

من _ اوووم البته سارا جان منم اسمم ... هنوز اسممو نگفته بودم که

شروع کرد سارا _ میدونم اسمت کاتسیاست کل پسرایه مدسه

عاشقتن.

با این حرفش پقی زدم زیر خنده _ چیبیی پسرای مدرسه ؟ عاشق من ؟ محاله .

سارا _ هی دختر انقد سبک نباش نگا با این خندت معلوم نیس چند نفر از شدت عشقت ساقط شدن .

من _ چشم جناب و بعدش یه احترام نظامی کردم که کیف کرد .

من _ خب سارا از خودت بگو .

سارا_ خب من یه جادوگرم البته پدر و مادرم جادوگر بودن که منم بچه جادوگر شدم البته ریا نباشه چن تا جادوام بلام . میدونم الان تعجب کردی ولی چون میدونم تو با همه فرق داری بهت گفتم در ضمن نمیخواه سفره دلتو باز کنی از همه چیزت با خبرم الانم خفه شو استاد اومد .

با این حرفاش رسماً لال شدم عجب دختریه حسابی منو جذب خودش کرد .

حرف های استاد که تموم شد وسایلامونو جمع کردیم بی توجه به همه سارارو صدا زدم
(به حالت داد (وقتی برگشت و دید که دست به کمر منتظرشم به سمتم اومد

جلوی پانل های مدرسه بخش اطلاعیه

سارا _ اوه کاتسیا بیخیال شو این فقط یه اردوی سادست اونطوریم که فکر میکنی نیست .

من _ سارا من بیخیال ن می شم .

سارا _ خیلیه خب من حریف تو نمیشم فردا ساعت ۹ صبح که

کلاس نداری ؟ من _ نه ندارم

سارا _ پس فردا ۹ صبح میام دنبالت برای ثبت نام اردو .

من _ وای!!!!!!!!!!!! ای مرسی ، باش حتما منتظرتم .

سارا _ خب پس تا فردا من الان تقویتی شیمی دارم .

ب*و*س بایبی من _ ب*و*س باای .

و بعد به سمت اتاقم رفتم عجیب بود امروز دیگورو ندیدم !!!

مطمئن بودم سارا بهترین دوستم میشه اونم فرق داره باهمه باهاش خیلی راحتم.

زورگو

لباس های مدرسرو پوشیده بودم و جلوی در اتاقم منتظر سارا بودم. همه در حال جنبوجوش بودن و سریع اینور و اونور میرفتن . اغلب بچه های سالن ۶۳ همسن من بودند .

مدرسه ۶۰ تا سالن داشت که شامل همه گروه های تحصیلی میشد و ۱ تا خوابگاه برای دانش آموزایی که از جاهای دور میومدن .

همه سالن های اصلی ۳۵ تا کلاس داشتند که ۶۳ تا سمت چپ و ۶۳ تا سمت راست بودند . اووووف به سختی تونستم با این همه عظمت کنار بیام و گم نشم .

راستشو بخوایین از سالن خودمون اصلا خارج نمیشم و مسیر رفت و آمد من فقط شامل سالن درسی و خوابگاه و سلفههمین .

دیروز که داشتم به خوابگاهم برمیگشتم یه صداهای عجیب شنیدم صداها شبیه زمزمه بود ولی خب خون آشام بودن هم بعضی مزایارو داره .

دخترای خوابگاه بغلی داشتن درمورد طبقه آخر صحبت میکردن چیزای دقیقی متوجه نشدم ولی هرچی که بود خیلی اسرار آمیز به نظر میرسید .

وقتی به خودم اومدم دیدم همونطور که به دیوار تکیه دادم دارم با خودم حرف میزنم خندم گرفت .

از دور جثه لاغر و ظریف سارا آشکار شد که با آرامش خاصی به طرفم میومد .

اوه خدای من اینهمه ریلکسیشن منو آزار میداد انگار نه انگار که یه ساعته علافشم .

سارا _ سلاااااااا کاتسیا صبح به خیر . دیر که نکردم ؟

من_ سلام ظهر به خیر یه نیگا به ساعت بنداز ...ساعت دهه و بعد ساعت مچیمو کردم تو چشاش .که حسابی خندید

سارا _ وای خدا مردم از خنده . عزیزم ساعت اشتباهه و بعدش از پنجره سالن به ساعت بزرگ لندن اشاره کرد .ساعت دقیقا ۹ بود .)بیگ بن (

من _ وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خداجون یعنی یعنی ...اه بیخیال بیا بریم....

و دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم .

صف بزرگ و نامرتبی جلوی اتاق هماهنگی ها بود)اتاق هماهنگی اتاقیه که توش کارای ثبت نام انجام میشه البته این اتاق مزایای دیگری هم داره که بعدا اشاره میشه (

مدارکم رو به دست سارا دادم و رفتم تا از جلویی ها شرایطو پرسم خداروشکر همه مدارکی رو که لازم داشتمو آوردم .

سارا _ کاتی بیخیال شو اگه تا کریسمس هم اینجا بایستیم هم وقتمون نمیرسه و به صف درهم برهم اشاره کرد .

من _ اهههه ضد حال نباش تا اینجاش رو خوب اومدیم دیگه .

نیم ساعتی بود که تو صف بودیم و داشتیم باهم حرف میزدیم که یهو صداها قطع شد و همه صاف سرجاشون ایستادن و سرو وضعشونو مرتب کردن)مخصوصا دخترا (با یه نگاه

متوجه شدم که رومئو اومده .

من _ اه.... باز این زورگو اومد .

با نگاه تیزبینش از بین جمعیت رد میشد و به سمت در اتاق هماهنگی میرفت . وا یعنی چی اونکه تازه اومد حق نداره قانون شکنی بکنه .

به حالت عصبی داد زد _ هووی کجا سرتو عین گاو (بالخره این کلمه رو استفاده کردم) انداختی پایین داری میری تو . مالان نیم ساعته اینجا واستادیم و تو بدون هیچ زحمتی میری واقعا که مردم

میخواستم بقیه حرفمو بزخم که سارا جفت دستاشو جلوی دهنم گرفت داشتم خفه میشدم .
چشایه همه بین منو رومئو در حال نوسان بود انگار همه لال مادرزاد شده بودن . .

رومئو اول گردنش خم کرد و آروم گفت _ چی گفتی موش موشی ؟ نشنیدم ؟

و بعدش بلند داد زد : چیه لال شدی د جواب بده تا با مهره های گردنت برای همه مدرسه آبگوشت گردن درست نکردم .

واقعا از اینهمه هیبت دهنم وا مونده بود .

همه لال شده بودن که یهو یه دختر با صدای بلند هین کشید .

رومئو به سمت دختره برگشت دختره داشت از شدت ترس سگته میکرد که رومئو بهش

یه لبخند زد (انصافا لبخنداش خیلی قشنگ بودن) دختره از شدت هیجان رو زمین

نشست .

رومئو : فک کنم تازه واردی که اینهمه بلبل زبونی میکنی پس بهتره بری و یه سر به تاریخ

این مدرسه بندازی تا برات روشن شه .

به سختی خودمو از دستای سارا راحت کردم مطمئن بودم که از شدت عصبانیت قرمز شدم .

من : شناختن گاو میش های اصیل نیازی به کتاب خوندن نداره . داره ؟

از جمله ای که زدم عین چی پشیمون بودم .

رومئو عین جت به سمت اومد تا کشیده ی محکمی بزنه . اغلب دخترای مدرسه چشاشونو بسته بودن دستش رفت بالا و من چشمامو بستم تا شکستن غرورمو جلوی اینهمه آدم نبینم .

منتظر پایین اومدن دستش بودم... چند ثانیه که گذشت چشمامو وا کردم ..

چشایه خشمگین رومئورو در مقابل دییگو دیدم اوه خدای من دییگو دست رومئورو گرفته بود و با تمام وجود فشار میداد هردو به چشمایه هم زل زده بودند.

دییگو به حالت داد : سارا کاتسیارو از اینجا ببر .

ولی سارا انقد شوک زده بود که حرکت نکرد تا اینکه دییگو با دست آزادش مدارکو از دستم کشد و داد زد : د برو دییگو من ثبت نامت میکنم .

و بالاخره سارا دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند .

از اونروز به بعد حسابی درمورد رومئو تحقیق کردم . رومئو ویلیامز ۶۱ ساله رشته فیزیک و قلدر مدرسه پدرش صاحب بزرگترین بانک لندنه و نصف این مدرسه مال اوناس و مادرش استاد دانشگاه آکسفورده . یه برادر ۳۵ ساله داره که همه از مهربونیش حرف میزنن.

حالا گذشته از اینا فردا شروع اردوی ۵ روزه .

بیخیال دیروز فردارو بچسب.....

روز اردو

یه بار دیگه به وسایلی که برای اردو تدارک دیده بودم نگاه کردم به نظرم همه چی تکمیله .

_مسواک

_حوله

_لباس گرم

_لباس خواب) شاید به نظر احمقانه برسه ولی من بدون لباس خواب خرسیم نمیتونم بخوابم

)

_خمیر دندان

_یه مقدار ساندویچ

_برس

_ضد آفتاب

و غیره.....همه چیز که گفتمی نیست .

همه اینایی که گفتمو تو ساک بنفش سیرم جاداده بودم .احمقانه بود تو این هوای سرد

دامن فرم مدرسه رو پوشتم پس یه شلوار جین یخی پوشیدم با پیرهن سفید فرم مدرسه .

بیخیال کراوات شدم حوصلمو سر میبرد .

سوار اتوبوس های مخصوص شدید ظرفیت اتوبوس تکمیل تکمیل بود .

طبق معمول ردیف آخر نشستیم .

مسئول اتوبوس اومد تا توضیحاتی که لازم داریمو بگه .

مسئول _ خب سلام)بیچاره میخواست حرفشو بزنه که همه به حالت جوگیر جوابشو دادن (

امروز قراره به یکی از خوش آب وهوا ترین جنگل لندن بریم و به مدت چهار روز تو منطقه ای که حفاظت شده محسوب میشه خوش)داشت بقیه حرفشو میزد که اتوبوس شروع کرد به حرکت کردن و مرد بیچاره با پشت زمین خورد ولی کم نیاورد و بلند شد (خب خب چی داشتیم میگفتم اهان قراره تو چادر های مخصوصتون اقامت کنید .

یکی از بچه خرخون های با انضباط که همیشه حال همرو بهم میزد داد زد : ببخشید اقا

قوانین چیه ؟ ما چه کارهایی رو نباید انجام بدیم ؟

مسئول لبخندی زد و گفت _خب مرسی بابت این سوال . خب ساعت ۱ صبح آماده باشه و صبحانه سرو میشه بعد از صبحانه حق دارین هرجایی رو که خواستینو بگردین به هر کدوم از شما یه)جی پی اس(داده میشه که احيانا گم نشید)هزینه جی پی اس قبلا در هنگام ثبت نام

پرداخته شده (تا ساعت ۳ ظهر حق گردش دارین ولی باید راس ۳ونیم اینجا باشین تا ناهار میل کنید . بعد از ناهار دوباره هر کاری خواستین میتونین بکنین ولی تا قبل از تاریکی هوا باید تو چادر هاتون باشید تا ساندویچ هاتون بهتون داده بشه . بعد از ساعت ۹ ونیم حق خارج شدن از محوطه امن رو ندارید ... تمام

اووووووووووف چقد سخت .

این مسیرا منو یاد اولین باری میندازه که شهر اومدم.

داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که یه بوگاتی با سرعت از

کنارمو رد شد دییگو پوفی کشید و گفت _ اووووووف رومئو

ایندفه با داداشش اومه .

من _ داداشش ؟

سارا _ اره داداشش کریستین خیلی پسر مهربون وجذابیه .

من _ اوهوم و همچنین

پولدار ****

ساعت ۶ ظهر بود که به جنگل رسیدیم

با دیدن جنگل خیلی تعجب کردم حجم خیلی کمی از درختاسبز مونده بودن و بقیه زرد شده بودن . سوز وحشتناکی میومد . نمیدونم چرا احساس خطر میکردم به جای خوشحالی .

دونه دونه بچه ها از اتوبوس خارج شدن . بوگاتی کریس جلوی یکی از کمپ ها بود ولی انگار کمپ اونا به طور دیگه بود بزرگتر و تازه تر .

به کارت تو دستم نگاه کردم . کمپ شماره ۶۶ اوووه تقریبا دور ترین عجب شانسی . به همراه سارا و دییگو به سمت کمپ راه افتادیم .

محوطه گرد بود و دور تا دورش رو کمپ گرفته بود با دیدن حفاظ ها یکم دلم آروم گرفت .

باهم به سمت کمپمون رفتیم .

من _ دییگو ینی تو این کمپ فقط ما سه نفرم ؟

دییگو _ آره نخواستم مزاحم داشته باشیم حالام وسایلتون رو جاسازی کنید که باهم بریم برای نهار و استراحت .

سارا _ و بعدش چی ؟

همه باهم گفتیم گردش

دور تادور میز های گرد نشسته بودیم جای یه نفر خالی بود با نگاه کردن به جمع فهمیدم

رومئو هنوز نیومد .

با صدای خنده های بلند یه نفر به سمت صدا برگشتم کریس و رومئو در حال خندیدن به سمت میز ما می اومدن .

نگاه حسرت بار تمام دخترا رو دو تا داداش بودن .

نجات دشمن

شباهت کریس و رومئو خیلی زیاد بود و تنها چیزی که باعث میشد باهم قاتیشون نکنیم تفاوت سن و قدشون بود آخه کریس یکم بلند از رومئو بود. کریس قیافه خیلی مهربونی داشت و سر به سر همه میذاشت .

طبق معمول از همه یواش تر من غذا میخوردم سارا و دییگو به سمت کوپه رفتن تا وسایل گردش رو آماده کنن ولی من هنوز داشتم میخوردم . داشتم با آرامش غذا میخوردم که دستی رو شونم نشست .

کریس _ به هیكلت كه نمیخوره شكمو باشی ... الان یک ربهه كه همه میزو ترك كردن ولی تو هنوز داری میخوری

من كه حسابی شوكه شده بودم غذا تو گلوم پرید و شروع كردم به سرفه كردن .

کریسم تا دید حال خوب نیس و دارم سرفه میکنم از تریپ جنتلمنیش خارج شد و دستوپا گم کرده گفت _ وای خدای من ببخشید منظوری نداشتم .

ولی من هنوز داشتم سرفه میکردم . عجب خنگیه . چشمو دور میز چرخوندم و رو لیوان پر آب زوم شدم و همینطور كه سرفه میکردم با دستم آبو نشون دادم .

بالاخره گرفت چی میگم و آبو از اونور میز دست من داد ولی دستای من میلرزید و وقتی خواستم ابو بخورم بیشترشو رو شلوار گرون قیمت کریس ریختم ولی بالا خره موفق شدم و تکیه ای که تو گلوم گیر کرده بودو پایین بفرستم .

کریس فک کنم انقد شوکه بود که نفهمید شلوارش خیس شده . چار چشمی به من زل زده بود .

با نگاه کردن به حالاتمون یهویی زدم زیر خنده که اونم پشت پشت از فرط ترس خورد زمین . کریس چهار زانو رو زمین درس مقابل من نشسته بود و منم پشت به میز رو صندلی نشسته بودم .

کریس به خودش اومد و همونطور که رو زمین نشسته بود شروع کرد به خندیدن .

من _ وای خدا خیلی باحال بود چقد خندیدم

کریس _ آره دیگه زمین خوردن منو خیس شدن شلوارم خیلی خنده داره .

من _ اوه ببخشید منظوری نداشتم ...قیافت ...قیافت ... خیلی خنده دار شده.....

کریس سرشو پایین انداخت و یه لبخند خیلی خوشکل زد

دو تایی داشتیم به سمت کوپه ها میرفتیم . کریس دیگه حرف نمیزد و به زمین خیره شده بود

و دستاشو تا اخر تو جیباش فرو کرده بود . درست عین مدلیه ایتالیایی .

کریس بدون اینکه بهم نگاه بندازه گفت _ من کریس هستم کریس ویلیامز .

من _ بله میشناسمتون برادر اون وحشی بی نزاکت هستین

کریس _ معلومه واستا بینم نکنه تازه خونآشان شدی ??? خیلی بی تجربه به نظر میرسی
!!!!!!

من _ اره میشه گفت تازه خونآشام شدممیشه به کسی نگي ???

کریس نگاهی به چشمام انداخت و گفت _ تاحالا خونآشام به این معصومی ندیده بودم و
بعد اضافه کرد معلومه نمیگم .

داشتم با خودم فکر میکردم که یهو یاد گرگ خاکستری افتادم

و داد زدم _ کریس _____س

کریس _ وای خدای من عجب جیغی یواشتر دیگه دختر . فاصله ما همش یه متره نیاز

نیس اینهمه داد بزنی من بی توجه به حرفاش گفتم _ کریس رومئو هم گرگینس نه ؟

کریس _ دیگه کم کم دارم به آی کیوت شک میکنمآره دیگه من _ وای خدا پس

کار اونه

کریس _ حالت خوبه ؟ چرا رنگت پرید ؟

من _ رومئو اون یه گرگینس خودشه من مطمئنم خودشه اون گرگ

خاکستری اونه کریس _ چی داری میگی کاتسیا ؟چه بلایی سرت اومد

؟

با این حرفش خونم به جوش اومد و سه تا از دکمه های پیرهنمو وا کردم . چشایه کریس انقد باز شده

بود که مطمئن بودم الان میترکه. سومین دکمه رو هم باز کردم و کتف زخمیمو نشونش دادم . من _ این کاره داداش شماست اگه چن دقیقه دیرتر منو پیدا میکردن من الان مرده بودم میفهمی ؟ مرده بودم ؟ صدای خش خش اومد.....

رومئو _ میبینم که ذکر خیر منه

با شنیدن صدای رومئو اون شجاعتمو از دست دادم و دو زانو رو زمین نشستم .

کریس _ رومئو خیلی احمقی خیلی میدونی اگه بابا بفهمه چیکار میکنه ؟ میدونی اگه خونآشام های دیگه بفهمن چی میشه بازم مثل چن قرن پیش جنگ را میوفته احمق جون ما تازه به صلح رسیدیم .

رومئو _ بسه بسه کریس این دختر ارزش این حرفارو نداره اون یه رائیت سادست و قرار نیس کسی چیزی بفهمه .

گوشامو با تموم وجود گرفته بودم تا چیزی

نفهمم خیلی از محوطه محافظت شده دور

شده بودیم

گوشامو گرفته بودم و گریه میکردم که یهو یه جسم افتاد رو زمین وقتی دقت کردم دیدم یه مرد غریبه غرق در خون افتاده درست یک متری من .

و این تازه آغاز مبارزه خونآشام ها علیه گرگینه

ها بود مرگ بیگناه

با دیدن این صحنه حالم بد شد...هم وحشت کرده بودم هم بوی خون دیونم کرده بود چشمامو محکم به هم فشار میدادم و جیغای کوتاه و هیستریک میکشیدم .

دیگه صدام در نمیومد آروم چشمامو وا کردم اون مرده خونی نبود ولی اثر خون هنوز رو برگای خشک پائیزی بود .

صورتتم خیس خیس بود با آستین لباسم پاکش کردم .

صدای غرش میومد سریع سرمو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم .

گرگ خاکستری چشم آبی ایستاده بود و به کریس نگاه میکرد کریسم به حالت دپ به درخت کناریش تکیه داده بود .

با دیدن گرگ یاد اون شب کزایی افتادم .

بی اختیار بدنم شروع کرد به لرزیدن دور دهن گرگ "رومئو" خونی بود . یعنی اون مردو کشت ؟

واسه چی ؟

نکنه ... نکنه بخواد منو هم بکشه سریع از جانم بلند شدم .

باید از اینجا برم .. باید برم .

سرپا ایستادم و به سمت قسمت تاریک جنگل دویدم نزدیک ۱ بار زمین خوردم رومئو و کریس هم به حالت شوک هنوز جای خودشون ایستاده بودن .

کریس که متوجه شد دارم از دستشون فرار میکنم داد زد _ رومئو نزار اون احمق بره داره میره به سمت برگه مرگ .

رومئو سری تکون داد و به سمتم دوید .

تا الان متوجه شدم که خیلی از کریس حساب میبره .

وقتی دیدم دنبالمه سرعتمو زیاد کردم و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم چند متری مونده بود تا به من برسه .

وقتی برگشتم دیر شده بود . محکم با صورت رفتم تو درخت .

چشامو بستم از زور درد داشتم بی هوش میشدم .

برگشتمدستم رو دماغم گذاشتم و به چهره گرگ نگاه کردم که چن میلی صورتم

بود از ترس یه جیغ بنفش کشیدم و دوباره خواستم پشت پشت برم که با پشت سرم به درخت خوردم ضربه محکم نبود .

فک کنم جیغم اعصاب رومئو رو خورد کرد بود چون با حرص چشماشو بست و نفسایه

عمیق کشید . وقتی دید خیال ندارم بلند شم از پشت لباسم گرفت و منو محکم رو پشتش انداخت .

من _ آآآآآآآآآآآآآآآآآآ آ آی یواش له شدم یواش دیگه....

بدنش نرم و گرم بود داشتم حال میکردم چن بار لپامو به پشتش کشیدم عصبی شد و با تمام سرعت دوید .

تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

انقد با سرعت میدوید که نزدیک بود خودمو خیس کنم .

من_ رووووووووومئو یوااااش ... یواشتر و بعد یه جیغ بنفش ولی انگار نمیشنید چون محکم تر دوید .

دیگه کم کم اشکم داشت در میومد . هوا نسبتا تاریک شده بود .

مطمئن بودم مسیری که داریم میریم اشتباهه .

من _ هییییییی رومئو ما از اینجا نیومدیم برگرد اشتباهه .

ولی رومئو سری تکون داد و غرش کرد . عجب غلطی خوردیما. "خخخخ" تو این وضعیتم دست از دلک بازی بر نمیدارم.

رومئو هم فک کنم فهمید گم شدیم چون ایستاد و منو پایین انداخت .

دیگه امروز انقد درد کشده بودم که چیزی احساس نکردم .

نگاهم به رومئوی گرگی افتاد با تمام دقت به ماه کامل خیره شده بود چن دقیقه که گذشت زوزه هاش شروع شد . دردناک زوزه میکشید ... دردناک ولی با ابهتدردناک ولی پر از ناگفتنی ها . یه گوشه تو تاریکی نشسته بودم و نگاهش میکردم .

نگام به ساعت افتاد ۱ ...تا ساعت ۹ شب زوزه کشید دیگه چشم داشت گرم میشد که صدای زوزه چن تا گرگ اومد بی اختیار از جام بلند شدم ولی چون مست خواب بودم زمین خوردم .

رومئو با دقت به اطرافش نگاه میکرد انگار دنبال چیزی میگشت .

منم عین اون داشتم اطرافو می پایدیم اون با شجاعت و من با ترس و ضعف . صداها نزدیک و نزدیک تر میشد .

اشکم در اومده بود همینو کم داشتم .

داشتم دور و اطرافو نگاه میکردم که چشم به سه جفت چشم زرد خورد جیغ کشیدمو و رومئورو صدا زدم .

گرگا داشتن نزدیک تر میشدن ولی رومئو نمیترسید .

شاید غریبه نباشن .

نگاه رومئو به من درست عین نگاه کردن به یه پشه

مزاحم بود من_هان چیه؟!!!!!!

دوستان گرگی

درست مینم؟!؟

چند تا گرگ درشت هیکل دارن به ما نزدیک تر میشن . رومئو با دیدن اونا انگار جون تازه ای گرفت و به سمتشون رفت .

گرگ اول درشت تر از رومئو بود و رنگش هم سفید بود .

گرگ دومی جثه کوچیکی داشت و قهوه ای بود.

ولی سومی هم قد رومئو بود رنگش سیاه سیاه بود و فقط بین دو تا چشماش یه خط سفید بود چشماشم آبی آسمانی بود .

فکر میکردم همین سه نفرن ولی از پشت بوته ها یه مرد جوون هم بیرون اومد.

بهش میخورد ۲۱ سالش باشه .

قیافه معمولی داشت . و موهاش دراز بودن .

مرد مودراز به محض دیدن رومئو صداش زد و به طرفش دوید و

گردنشو بغل کرد مرد _ خدای من باورم نمیشه دیده باشمت چطوری

مرد ؟ چقد بزرگ شدی !

دستش یه کیسه بزرگ بود . فک میکنم توش لباس باشه .

بعد از اینکه خوب منو شناسایی کرد و نگاهم کرد تند به گرگ جثه کوچیک گفت _ برو پشت درخت تا لباساتو بیارم .

گرگ کوچیک هم حرکت کرد . بقیه گرگ ها هم مثل بادیگارد دور و اطرافو می پاییدن و گاهی به شوخی گوش همو میکشیدن .

نمیدونستم پشت درخت چه خبره و گرگ کوچیک چیکار میکنه .

مرد مو دراز دست به کمر به پشت درخت نگاه میکرد .

که یهو صدای یه دختر اومد .

_ _____ ک چیه چرا اینجوری خشکت زده لباسمو بده دیگه .

جک با این حرف اخم غلیظی کرد و از تو کیسه چن تا لباس دخترونه در آورد .

جک _ کاملیا بس کن .

حدسم درست بود .

بعد از این حرف یه دختر ریز نقش خیلی خوشگل بیرون اومد .

و دست جکو گرفت و به سمت رومئو دوید .

کاملیا _ وای!!!!!!!!!!!! ای رومئو ؟ خودتی پسر کجا بودی ؟ چه عجب . و بعدش از گردن رومئو

آویزون شد .

نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم . یه جوری بود . لوس و بیمزه

جک دم گوش کاملیا چیزی گفت و کاملیا بلافاصله گردنش به سمت من چرخید .

منم بی هیچ کاری زل زدم به چشماش و گردنمو کج کردم که کاملیا به حالت گیج سرشو پایین انداخت و بلند خطاب به همه گفت :

مادرش یه پریزاده . پدرش یه خون آشامه قویه . یه گمشده داره به اسم کال . خانواده مامانش دنبالشن . شاید به عنوان دشمن . یه جادوگر قوی ازش حمایت میکنه . چیزی از خونآشاما نمیدونه . وچیزی نگفت و نگاه مظربی به جمع انداخت و گفت : از نوع خون آشام های رام نشدس .

با این حرف هین بلندی کشیدمو عقب عقب رفتم ...

کاملیا میتونه آینده و گذشته رو ببینه مطمئنم از آیندم خبر داره .

رومئو با لباس های جدیدش از پشت درخت بیرون اومد .

_ کال کیه ؟

کاملیا _ چیز دیگه ای راجبه کال نیست .

رومئو _ یه سایه ؟

کاملیا _ بله

کال ذهنمو درگیر کرده بود .

رومئو _ مارتین مارتین

/ پس اسمه گرگ سیاه

مارتینه .

مارتین صدای رومئو رو شنید و به سمتش اومد .

رومئو _ این دختریو ببر به محوطه اردو .

خواستم مخالفت کنم ولی دیر بود .

مسابقه

بدون هیچ حرفی رو پشت مارتین نشستم . برگشت و نگاه تیز بهم انداخت .

من : خو چیکار کنم چاره دیگه ای ندارم .

ولی مارتین منو زمین انداخت .

من _ خیلیمه خب نبر خودم میرم . چطوره مسابقه بدیم ؟

"گردنشو خم کرد و راه باریکه اش ره کرد که یعنی از اینجا بریم."

با این حرفم چشمش برق زد و بدنشو کشش داد مثل اینکه میخواست آماده بشه .

_ خب با شماره من شروع میکنیم . ۲ ۳ ۶

خیلی سریع میدوید و فرز از لایه درختای بلند جنگل رد میشد و منم به دنبالش .

دیگه کم کم داشتم بهش میرسیدم که ایستاد و به من نگاه کرد. اروم گفتم

– چیزی شده؟ سرشو به چپ و راست تکون داد و به پشت درختا اشاره

کرد.

به جایی که نشون داده بود نگاه کردم.

از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم.

بچه ها مثل به دست تو جنگل راه میرفتن. و گاهی هم اسممو صدا میکردن.

به حالت جوگیر گردن مارتین و بغل کردم.

شوکه شد و چشماشو بست.

من – خب من باید برم مارتین. خداحافظ

به محض گفتن این حرفم مارتین عقب عقب رفت و ازم دور شد.

خواستم برم بچه هارو غافلگیر کنم ولی دیدم خیلی ضایست.

پس آروم آروم به سمتشون حرکت کردم و دییگو رو صدا زدم.

دییگو – کاتسیا بسه انتظار نداشته باش باور کنم. بگو کجا بودی؟

سارا – حرفت درسته دییگو ولی باز جویی هاتو برای فردا نگه دار نمیبینی داره

مثل بید میلرزه.

تو راه بازگشت به کوچه هامون بودیم . سرم پایین بود و اهسته راه میرفتم .
 هوا به شدت سرد شده بود .

دیگو _بهمحق بده سارا . مشکوک نیست ؟ درست همزمان با گم شدم رومئو
 کاتسیا هم گم شد .

من _چیه نکنه فک میکنی از عمد گم شدم یا با رومئو فرار
 کردم ؟ با این حرفم زدم زیر گریه که بلافاصله سارا بغلم
 کرد .

سارا _بسه عزیزم بسه دیگو و نفهمید یه چیزی گفت خودتو ناراحت نکن .

با این حرفش آروم نشدم هیچ حالم بدتر شد .

من _ولم کنین اه

برکه مرگ

((((این قسمت از دید راویه)))

روز دوم اردو نحس ترین روزی بود که کاتسیا تجربه کرده بود . بد شانسی پشت بدشانسی . اتفاق پشت اتفاق . و در این میان تنها چیزی که جان کاتسیا را تهدید میکرد مرگ بود و عشقی که از نا کجا آباد بر دلش نشسته بود .

بعد از صرف صبحانه همگی پشت میز باقی ماندند تا در مورد گردش دسته جمعی امروز صحبت کنند .

همه موافق بودند که امروز به برکه خوش آبو هوای کنار ضلع شمالی جنگل بروند .

کاتسیا از زور عشقی که به ماهیگیری داشت شاد و سر زنده شده بود و دییگو از اجرا شدن نقشه اش و گرفتن پست و مقام جدید پیش لرد سر از پا نمیشناخت .

تنها در این میان کسانی که مخالفت کردند کریستین و رومئو بودند .

آنها از خطرناک بودن برکه مرگ باخبر بودند .

کریستین تمام تلاشش را میکرد تا بچه هارا باز دارد از این سفر کوتاه شوم .

ولی رومئو برایش زیاد مهم نبود . مهم جان خودش بود که همیشه در امان بود .

جنگل ندای وحش سر میداد و انگار آماده شکار جان کسی باشد کمین کرده بود . کاتسیا

جلو تر از همه میرفت . و مدام میگفت بچه ها از این طرف و بچه هارا هدایت میکرد .

ناگهان گوزنی مانند سایه از کنارش رد شد مثل سایه ولی او اهمیت نداد.

ولی از همه آخر رومئو میرفت اگر امکانش بود در کوچه ی گرم و نرمش باقی میماند بهتر بود .

دیگو چشمانش میدرخشید فکرش نمیکرد به این آسانی میتواند از شر دخترک خلاص شود . محتاط بود و اطرافش را میپایید تا خدایی ناکرده این جادوگر کوچولو فکر های شیطانی اش را بخواند .

همه چیز به ظاهر خوب بود .

دورتادور برکه به ظار شاداب و سبز نشسته بودند و میگفتند و میخندیدن در این میان گاهی زوج های جوان کلاس بالایی از دست جمع فرار میکردند و پشت درختان قطور مشغول عشق بازیشان میشدند.

کاتسیا قلاب ماهیگیری خود را مدام ماهرانه در آب می انداخت تا نتیجه ای ببیند مطمئن بود از تمام دختران اینجا در ماهیگیری واردتر و زبل تر است .

رومئو مدام به لبخند شرورانه دیگو مینگریست از این پسر متنفر بود برقی که در عمق چشمانش همیشه بود این تنفر را دو چندان میکرد .

مدام به کریس میگفت که کاسه ای زیر نیم کاسه دیگوو است و لی کریس میخندید و نگاه معنی داری به او می انداخت .

کریس فکر میکرد برادر کوچکش دلباخته به دخترک ساده ای که الان دیگو داشت او را آماده سفر مرگ میکرد .

رومئو بدون منظور به کاتسیا خیره شده بود .

و زیبایی اش را تحسین میکرد.

کاتسیا متوجه نگاه خیره رومئو شده بود و احساس شرم میکرد . چیزی نمانده بود که برگردد و چند تادرشت نثارش کند که اینگونه خیره اش نشود که قلاب تکانی خورد . کاتسیا جیغی از سر سرمستی کشید و کمک خواست در این میان دیگوو گم شده بود . وقتش بود که برود .

دیگوو آرام ما بین درختان عجیب و غریب میدوید و در دل بشکن میزد .

ایستاد و به دور و برش نگاهی انداخت کسی نیو بالهایش را گشود و به سرعت نور در آسمان گم شد کسی فکرش نمیکرد که او ومپایرز باشد .

کاتسیا با قدرت تمام قلاب را به همراه سارا و چند تا از دوستانش بالا میکشید .

مطمئن بود این ماهی سنگسن وزن ترین ماهی بود که تا به الان خورده .

رومئو خوب میدانست که چیزی جز جنازه در این برکه پیدا نمیشود ترسی در دلش افتاد . خطر را با تمام وجود حس کرد .

نتیجه تلاش بچه ها چیزی جز گوزن مرده نبود که به طرز وحشیانه ای کشته شده بود و سرش فقط توسط یک رگ باریک نگه داشته شده بود . کاتسیا این گوزن را دیده بود . چشمان بی روح گوزن در چشمان کاتسیا قفل شده بود .

دخترها جیغی بلند کشیدند و قلاب را رها کردند .

ولی کاتسیا خشک شده بود و هنوز قلاب در دستان ظریفش بود .

درست مثل تسخیر شده ها

بدنش تحمل این گوزن چن صد کیلویی را نداشت در یک چشم به هم زدن قلاب سنگین شده او را داخل آب برکه انداخت .

کاتسیا مرگ را با تمام وجودش حس کرد .

من زنده ام

((کاتسیا))

قلاب سنگین شد و منو هم کشید تو آب .

سعی میکردم خودمو تکون بدم و بالا بیام ولی انگار یه چیزی دستامو چفت هم کرده بود به وضوح حرکت سریع قلبمو از روی لباسم حس میکردم الان بود که بپاچه بیرون .

زیر آب جیغ میکشیدم ولی نتیجه ش خوردن چند لیتر آب کثیف برکه بود .

زیر آب فقط مرده بود و اسکلت انگار یه قبرستون بی قبر بود

چشایه بعضی از مرده ها باز مونده بود و انگار داشتن به منم خوشامد میگفتن .

دست از تلاش برداشتم و چشامو بستم .

نور شدیدی تو چشمم میخورد و باعث میشد نتونم بازشون کنم .

بالاخره تونستم با هزار ترفند چشامو وا کنم که درد نگیره احساس سبکی میکردم
احساس خلع اصلا از گفتنش عاجزم یه جور بی وزنی .

توی یه چیزی شبیه یه اتاق شدیداً نورانی بودم که انتها نداشت مثل یه راهرو طولانی و
باریک .

وقتی دقت کردم دیدم کسی داره اونور راهرو برام دست تکون میده .

انگار یه زن بود لباس ازهم باز شدن

زن _ کاتسیا من مادرتم کاتسیا

...

صداش نزدیک گوشم بود برگشتم ولی چیزی نبود در عوض دوباره زن دست تکون
داد مثل بچه هایی که مادرشونو گم کنن به سمت اون زن دویدم .

چند قدمیش که رسیدم از شدت شباهتمون دهنم باز موند .

تنها فرقمون موهای سیاهش بود .

نخودی خندید و گفت _ دختر کوچولوی من چقدر بزرگ شدی بیا بغل مامان .

بی اختیار شروع کردم به گریه کردن و محکم بغلش کردم گریه میکردم و از دوریش گلایه
میکردم .

_ مامانی کجا بودی چرا دیر اومدی چرا منو تنها گذاشتی . مامانی داشتم میمردم . تو نجاتم دادی ؟

با این حرفم آروم چشماشو بست و گفت نمیدونم کی نجاتت داده ولی بدون هر که اینکارو کرده تو آینده.....

داشت حرفشو کامل میکرد که یه صدای مهیب مثل رعدو برق اومد .

مامان منو از خودش جدا کرد و اروم گفت_ برو کاتسیا برو تو هنوز وقت داری برو . باید برادرتو پیدا کنی برووو من میام ****

چشامو که باز کردم با سقف یه ماشین روبه رو شدم . ماشین درحال حرکت بود اینو از تکوناش فهمیدم .

چشامو دور ماشین گردوندم کنارم یه نفر بود فکر کنم سارا باشه جلو هم کریس و رومئو نشسته بودن آب از سروکله رومئو پایین میریخت .

سارا وقتی دید چشممو باز کردم

با گریه خودشو تو بغلم انداخت و گریه کنون گفت_الهی من فدات بشم تو که مارو دق دادی اگه رومئو نجاتت نمیداد الان جنازت تو بغلم بود .

یاد حرف نصف ونیمه مامان افتادم راجبه شخص

نجات دهنده من _ اه بسه صورتمو خیس کردی .

اینو واقعن از ته دل گفتم که کریس پقی زد زیر خنده ولی من زل زده بودم به رومئو که
بینم میخنده یانه ولی دریغ از یه لبخند خشک .

دوست داشتم لبخندشو ببینم.

مغرور زشت :)

دختر عاشق

سارا اصرار زیادی داشت که ببرنم بیمارستان ولی کریس همش مخالفت میکرد .
نمیخواست رازمون فاش بشه .

تو فکر فرو رفته بودم . همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد اصلا نفهمیدم چی شد .

سارا _ چیه خانم بد عنق تو فکری بپا غرق نشی .

بی توجه به حرفش اروم گفتم _ سارا چیشد دقیقا .

سارا تو فکر فرو رفت : هرچی که باشه یه نقشه از قبل آماده شدس .

من _ یعنی چی ؟ یعنی یکی از عمد این کارو کرده .هه امکان نداره من که

باکسی دشمنی ندارم .

با این حرفم گردن رومئو ۶۰۱ درجه به سمتم چرخید .

رومئو _ مطمئنی ؟

میدونستم منظورش خودشه ولی خودمو زدم به اون راه .

من _ البته صب کن بینم منظورت اینه تو دشمن

منی ؟ سرشو به حالت تاسف تکون داد و برگشت

جلو .

همه اتفاقاتی که برام افتاده بودو موبه مو برای سارا دم گوشش گفتم .

از تعجب دهنش وا مونده بود .

دیگه تقریبا داشتیم به شهر نزدیک میشدیم .

من _ سارا ...دیگه کجاس ؟

سارا : احتمالا هنوز اردوئه ندیدمش .

من _ جالبه .و به فکر عمیقی رفتم و بهحرف های مامانم

فکر کردم ****

رسیدیم حیاط مدرسه معلوم بود زنگ تفریحه کلاس بالایی هاست .

کریس از در ورودی اصلی وارد حیاط مدرسه شد .

کریس_هعیییییییی یادش بخیر .

من _ مگه توام اینجا بودی؟

کریس_ این چی حرفیه مگه

نمیدونی ؟ من_ از کجا باید بدونم

دقیقا!؟

کریس _ از عکس هایی که رو دیوارای مدرسس .

وقتی دید حسابی تعجب کردم بادی به غبغب انداخت و گفت_ قهرمان چهار دوره از

مسابقات تنیس مدرسه .

من _ اها فهمیدم .

سارا _ خب پیاده شین که این سال آخری ها دارن قورتمون میدن .

کریس بلند خندید و نگاهی به نگاه آشفته دخترای مدرسه انداخت و بهشون چشمک زد .

از واکنش دخترا کم مونده بود پقی بزnm زیر خنده همه از دم هیجان زده شدن .

رومئو هم دستاشو تا ته تو جیباش فرو کرده بود و سعی داشت جلوی خندشو با گاز گرفتن

لبش بگیره .

با نیشگون سارا به خودم اومدم .

سارا _ دختره ... قورتش دادی که !!

من _ من ؟ چیو ؟

سارا _ بیا اتاقم برات همه چیو تعریف کنم .

سارا _ سالها پیش وقتی هنوز ما وارد این مدرسه نشده بودیم معلم سختگیری بود به اسم لورل شاین . بچه ها میگن سختگیر ترین معلم اینجا بود . از اون طرف یه دختر ۶۱ ساله هم بود به اسم مارگاریتا . دختر خیلی لج بازی بود و با استاد لورل لج بود سر یه لجبازی بچه گانه استاد اونو تنبیه میکنه و اونو جلوی همه خرد میکنه . دختره هم تصمیم میگیره دیگه جلو بچه های مدرسه آفتابی نشه .

مارگارتا دختر خدمتکار مدرسه بود و استاد اینو به همه گفت . مارگارتا میره طبقه اخر و به جای مادرش خودش نظافت اونجارو به عهده گرفت اون شبوروز اونجا بود .

من _ خب بقیش ؟

سارا قهوشو نوشید _ یه روز میفهمن استاد علاقه زیادی به مارگارتا داشته ولی نمیتونسته ثابت کنه پس یه شب میره کتابخونه تا به دختره بگه راستشو بخوای دقیق نمیدونم چی میشه ولی فرداش جنازه تسخیر شده هر دو رو پیدا میکنن .

دینگ دینگ دینگ دینگ

من _ خب سارا بقیشو فردا میگی من برم ساعت از ۹ گذشت

شب بخیر سارا _ شب بخیر گربه کوچولو

هنوز نمیدونستم تسخیر شده چیه ولی خس خوبی به این ماجرا نداشتم حس میکردم مارگاریتا هنوز تو این مدرسه هست .

وارد اتاقم شدم هوا خیلی تاریک بود میدونستم امروز قراره باز رومئو گرگ شه ولی علاقه نداشتم برم ببینمش ینی داشتم میترسیدم .

از پنجره به جنگل زل زده بودم حس یه نفرو داشتم که یه گمشده داره .

با دیدن سایه سفید رنگی که خیلی سریع از بین درختای جنگل رد میشد جیغ کشیدم و دستامو رو دهنم گذاشتم.

نفسایه عمیق میکشیدم و زیر لب خدارو صدا میکردم .

سایه دیگه نبود .

سریع قرصای سردرمو خوردم و رو تخت کنار پنجرم دراز کشیدم .

فقط یک ماه تا کریسمس مونده بود و من بالاخره میتونم ساوان و ماریو ببینم.

با تصور دیدنشون دلم آروم گرفت و آروم چشمامو بستم.

خوابای عجیبی میدیدم

خواب یه خانم جوان که سرتاسر سفید پوشیده و گریون با دستایه لرزون داره راه پله

های کتابخونه رو تمیز میکنه و دستشو رو شکمش میکشه .

میخواستم کنارش بشینم ولی صدای عجیبی میومد مثل صدای ویولون به عقب برگشتم یه

مرد جون روی پله های کناری سالن نشسته بود و ویلاون میزد .

چشامو محکم بستم صدای دویدن میومد ... صدای گریه بچه منم گریه میکردم ...

مامانو صدا میزدم

*** برف

ناگهانی

با صدای تیک تاک ساعت کوکیم مثل فنر از جام پریدم .

بیخیال اتفاقات دیشب شدم یعنی عادت کرده بودم .

نمیدونم چرا امروز کیفم حسابی کوکه . همونطور که باله میرقصیدم به سمت آینه راه افتادم .

_اه اه اه این منم ؟

چقد بی ریخت شدی کاتسیا ترشیدی رفت دیگه کسی نمیگرددت .

با این حرفم پقی زدم زیر خنده .

موهای طلاییم به حالت همبستگی به هم چسبیده بودن و رنگ و روم از گچ دیوار هم سفید تر شده بود چشم قرمز قرمز بود! خیلی کم خوابیدم همش فکرم پیش اون دختره اسمش چی بود ؟ اها مارگارتاداشتم بهش فکر میکردم طفلک ...البته اگه الان زنده بود همسن مادرم بودمادرم ؟ کودوم مادر ؟!!!!!!!!!!!!!!

دو روز بود حموم نکرده بودم و احتیاج زیادی به حموم داشتم .

سلانه سلانه همونطور که مدام بند لباس خوابمو بالا میکشیدم به سمت حموم رفتم .

_اه مدرسه به این بزرگی پنجره هاش دوجداره نیس حالا خوبه برف نباریده هوا اینطوری

سر.....

با کنار زدن پنجره دهنم نیم متر باز موند

_برف ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

تا چن دقیقه از پنجره با تعجب حیاط مدرسه رو دید میزدم .

_وای خدای من باورم نمیشه ...برف ؟

بالاخره از حالت خنگی بیرون اومدم وجیغ زنان بالا و پائین پریدم و گاهی هم یه تیکه

هایی از آهنگ هایی رو که بلد بودمو تیکه تیکه خوندم .

سریع بدون اتلاف وقت ساپورت کلفتمو با پالتویه قهوه ایم پوشیدم متاسفانه پوتین هام

زیاد جالب نبودن ولی قابل پوشیدن که بودن .

دستکش های قهوه ایمو با ست شاه کلاهش برداشتم و سریع بیرون زدم .

سالن خیلی خیلی شلوغ بود و همه در حال رفتن به سمت حیاط بودن منم بدون مکث به

سمت سالن انتهایی رفتم تا سارارو صدا کنم و باهم بریم برف بازی .

سارا به مراتب لباساش بهتر از من بود ناسلامتی دختر شهرداره .

سارا_ کاهah

من _ واهah

سارا _ کاتی فردا روز جشنه وای خدا دارم خفه میشم .

من _ فردا ؟ هعییییییییی من که نیام لباس مناسب ندارم .

سارا _ بیخیال من که دارم

من _ بس کن سارا اخی لباسایه تو اندازه من میشه ؟

سارا _ حالا راجبش صحبت میکنیم...حالا برفو در یاب و بلافاصله یه گلوله برف به سمتم پرتاب کرد .

بعد از یه بازی مفصل که حسابی خسته و کوفتمون کرد رو برفا نشستیم و به ریخت و قیافه هم خندیدیم.

چشامو دور مدرسه چرخوندم که چشم به یه آدم برفی خیلی بزرگ افتاد که چن تا دختر پسرم اطرافشو گرفته بودن و رومئو هم شامل اونا بود .

من _ سارا بیا بریم دیگه نگاه کن چه آدم برفی باحالیع....

صدام داشت تحلیل میرفت و خس خس

میکرد سارا _ کاتی تو سرما خوردی ؟

من بعد از یه عطسه بلند : نه بابا من سرما بخورم ؟ محاله ...عطسه...

سارا _ برو گم شو دیگه سرما خوردی .

دیدار آشنا

حسابی حالم بد بود سرم داشت میترکید .هزار بار حسرت خوردم که ای کاش لباس بیشتری با خودم میاوردم که فرداشب آبروم نره .

(عطسه)

هفتادوپنجمین عطسمو هم کردم .

_وایی خدایا ااه دارم میمیرم .

کاش موهامو خشک میکردم بعد میرفتم برف بازی .

ساعت ۶۶ کلاس ادبیات دارم ااه بی حوصله از جام بلند شدمو لباس فرم مدرسو پوشیدم .

موهام حسابی فر شده بود دوست نداشتم بهشون دست بزnm قشنگن .

کلاسورمو برداشتمو به سمت کلاس ۵۵۵ راه افتادم .

همونطور که راه میرفتم به دییگو فکر میکردم ازش خبری نیس درست از اون روز که افتادم و

برکه .

تاحالا چند بار باهاش تماس گرفتم ولی نبود یه بار هم مادرش برداشت و گفت ما اینجا دییگو نداریم.

اه سرم داشت میترکید حوصله دییگورو نداشتم .

در کلاس باز بود نصف بچه ها سالن بودن که وقتی معلم اومد بهش بگن نخوندن.

منم نخونده بودم ولی حاضر نبودم غرورمو بشکونم .

خیلی اروم به سمت ردیف آخر رفتمو توراه چند بار عطسه کردم .

کنارم چند تا دختر با فیسو افاده نشسته بودن و همچین نگاهم میکردن انگار یه سوسک وحشتناک کنارشون نشسته .

من _چیه چرا اینطوری نگاه میکنی ؟

دختره _خیلی چندشی و بعدش یه دسمال کاغذی بهم داد .

من _دوس نداری نگاه نکن.

دختره _معلومه نگاه نمیکنم اصن افتخار نمیدم که نگات کنم .

بی اختیار زدم زیر خنده که چند ردیف کناری به سمتم برگشتن .

دختره _اه اه دهنتمو ببند .

دوست دختره که قیافه خیلی خوبی داشت پرید_اه بیخیال شو کاملین الان بقیه ببینن چی

میگن سر دسته ر*ق*ص مدرسه با یه دختر فین فینی.

و بعد چهرشو جمع کرد میدونستم حسودیشون میشه .

من _ گروه ر*ق*ص ؟

کاملین _ اووووم شنیدم از یه روستایه دور اومدی . نکنه نمیدونی

ر*ق*ص چیه ؟ من _ نه نمیدونم چیه فقط حواستو جمع کن پوزت

خاکی نشه .

طفلک میخواست یه چیزی بگه که صدای درزدن اومد و بعدش یه آقای جوان وارد شد . هرچه

قدر فکر کردم رابطه این مرد جوونو با اون معلم قد کوتاه ادبیات نفهمیدم .

وسایلشو رو میز گذاشت و سرشو بلند کرد و یه نگاه به کلاس انداخت .

واقعا زیبا بود جذاب و زیبا .

دهن همه دخترا باز مونده بود وسی داشتن خودنمایی کنن ولی من بی تفاوت همونطور که

دماغمو بالا میکشیدم نگاهش میکردم .

معلم _ سلام دوستان عزیز من ادوارد اسمیت هستم یه مدت کوتاه معلم قبیلتون نمیتونن

بیان و کلاستونو به من سپردن و اووووم امیدوارم دوستایه خوبی باشیم .

همه لال شده بودن و عین چی بهش نگاه میکردن حوصلم سر رفته بود معلومه تازه کاره .

بی اختیار یه عطسه کردم صدای عطسم بیشتر شبیه صدای یه گربه عصبانی بود .

همه سرا به سمتم کشیده شد از جمله ادوارد .

من_هان چیه ؟ و

همه برگشتن .

ادوارد_خب میشه بگین امروز قراره چیکار کنیم ؟

کاملین خودشیرین قری به سروگردن داد و بلند شد و هرچی عشوه داشت تو صدایش ریخت
_امروز قرار بود درس ۱ پرسیده بشه و شعر جدید هم خونده شه البته قبلش باید ورقه هارو
بدین.

ادوارد لبخندی زد _ممنون خانم

کاملین_کاملین هستم استاد .

ادوارد_بله ...و بعدش به یکی از پسرا اشاره کرد که ورقه هارو پخش کنه.

برام مهم نبود چند میگیرم .

مارتین پسر بیمزه کلاسمون داشت ورقه هارو میداد اول خودش به نمره ها نگاه میکرد بعد
دست بچه ها میداد .

به من که رسید اروم زیر لب گفت _ریدی کاتسیا .

واقعا هم ریده بودم ۱۱ گرفتم. بی اختیار ورقمو مچاله کردم و بایه هدف گیری عالی انداختم
تو سطل اشغال.

کاملین و دوستاش کل کلاس رو سرشون گذاشته بودن و جار مکیزدن که ۶۱۱ گرفتن .

بی اختیار داد زدم _ بتمرگین سرجاتون دیگه یه صد ناقابل که این وحشی بازیارو نداره .
(بی اعصاب شدما)

چشایه ادوارد شد قد دوتا نلبکی _ خانم لطفا مودب

باشید بدون اینکه نگاهش کنم سرمو انداختم پایین .

ادوارد بعد از این که به لیست نمرات نگاه کرد گفت _ خب این جلسه کسایی که کم
گرفتو صدا میکنم که نمرشونو جبران کنن .

اه اگه ما نخواییم جبران کنیم کیو باید بینیم .

سرم داشت سیاهی میرفت احساس میکردم الانه که بمیرم که صدامو شنیدم _ خانم

کاتسیا هاردی وای اینو کم داشتم

چشام پر شده بود کتاب ادبیاتمو برداشتمو سلانه سلانه به سمت تخته رفتم .

ادوارد _ خانم هاردی حالتون خوب

نیست ؟ من _ من خوبم

ادوارد _ خب میشه شعر صفحه ۵۵ رو با صدای بلند بخونین و

بیوگرافی شاعرو بگی سرفه ای کردم و یه نگاه فاتحانه به کلاس

انداختم _

The little plant
 In the heart of a seed
 Buried deep so deep
 A dear little plant
 Lay fast asleep
 .Wake” said the sunshine“

”And creep to the light“

(عطسه)

Wake” said the voice“
 Of the raindrops bright
 The little plant heard
 And it rose to see
 What the wonderful
 .Outside world might be

”An English

Rhyme“میان

خاک پنهان

دانه ای یا نه گیاهی در دل یک دانه
 پنهان بود و او غافل ز بیرون از دمیدن
 ها زطغیان بود خوابیده و تنها حامی
 اش الطاف یزدان بود به او خورشید
 تابان گفت : ای دانه نمان در داخل این
 کاخ ویرانه بیا تا اوج تا قصر بلند نور و
 باران نیز گفتش :

ای نهال کوچک من، جان
 جانانمبیا و خاک را بشکاف و
 کاری کن

به فتح آسمانها گام بردار و از این تاریکی زندان
 فراری کن نمان در بند و زنجیر
 چنین ساعات طولانی و تاریک و پر از اندوه و
 تکراری نمان در پشت اندوه سیاه و تار دیواری

گیاه نوجوان بشنید و بالا رفت تا آن سوی

رویایها به دیدار سراسر سبز فرداها به دیدار

سراسر سبز فرداها)

سرفم گرفت پشت سر هم سرفه می‌کردم از چشم آب می‌ومد ادوارد که دید حالم بده اجازه داد بشینم .

ادوارد _ خانم هاردی صدایه واقعا زیبایی

دارید میدونستم که این حرفش بی ارادس

من _ میتونم برم حالم خوب نیست ؟ _ اوه

بله

از کلاس زدم بیرون . به سمت اتاق سارا رفتم که یه لباس آبرومندانه ازش قرض بگیرم دوست داشتم برای ضایع کردن کاملین هم شده بعد از مدت ها تو پیست ر*ق*ص*ص*باله برقصم .

یادمه آخرین باری که رقصیدم دو سال پیش تو نمایش کریسمس مدرسمون بود .

*** میهمانی

شوم

من_ نه سارا این خیلی کوتاهه نمیتونم بیوشمش

سارا یه نگاه خریدارانا بهم انداخت و گفت

_راست میگی

اووووف یه لباس عروسکی صورتی جیغ بهم داده بود . قد سارا از من کوتاه تر بود واسه همین لباسش برام کوتاه میشدن نه اینکه از لباس کوتاه بدم بیادا نه اینا خیلی خیلی کوتاه بودن به حدی که اگه ۵۵ درجه خم میشدم واویلا بود .

محکم رو تخت نشستم_ اووووووف سارا بیخیال شو دیگه

من نیام سارا_ غلط میکنی نمیای

با انگشتش داشت سرشو میخاروند که یهو عین جن دیده ها بلند شدو دستشواو بهم کوبید .

من_وا سارا جن دیدی چته ؟

سارا -واای کاتسیا چشاتو ببند میخوام

سورپرایزت کنم من_اه اه خودتو جمع کن بت

نمیاد

سارا نیشش بسته شد و گفت _یا چشاتو ببند یا درشون

میارم من _خیلیه خب بابا بیا و بعدش با دو تا دستام

چشمامو گرفتم .

صدای باز کردن و بستن کمد اومد و بعدش صدای سارا _آروم آروم

چشاتو باز کن چشممو وا کردم ...

یه لباس شب خیلی شیک دکولته . بالاتنه لباس سیاه بود با زر های نقره ای و پاینشم یه

پیش زمینه سیاه با اشکال عجیبو غریب نقره ای .

پشت لباسم یکم بلند تر از جلوش بود با یه پاپیون بزرگ و شیک که

حالت افتاده داشت من _وای سارا عالیه خیلی قشنگه و به سمت لباس

رفتم .

سارا _خفه شو برو لباسو بپوش

واقعا تو تنم عالی دیده میشد و اندام خوشگلمو به نمایش میداشت .

درسته کوتاه بود ولی نه مثل قبلیا

سارا با دیدم سوتی کشید و گفت _جوووووووون

من _خفهو بعد بغلش کردم و بوسیدمش که گفت اه آرایشمو پاک کردی

سارا انگار یه چیز به ذهنش خطور کرد چون چونشو خریدو گفت : کاتسیا گفتی قراره

باله برقصی دیگه ؟ من _آره

سارا _پس نمیتونی کفش پاشنه بلند

پوشی من _نگران نباش کفش باله تا دلت

بخواد دارم . *****

روز میهمانی ساعت ۵

چند دقیقه بود که از کلاس برگشته بودم دلم میخواست تا ساعت ۱ بخوابم بعدشم با

همین لباسا برم جشن !!!!آخه جشن از ساعت ۱ شروع میشه

ولی حیف که سارا گفت ساعت ۵ میام پیشت باید لباساتو پوشیده باشی حموم کرده باشیو.....

وقت زیادی نداشتم پس حولمو برداشتمو بی حوصله به سمت حموم راه افتادم .

موهام انقد زیاد بودن که باید چند دقیقه منتظر میموندم که خیس شن .

طبق معمول تو وان نشستمو آواز خوندم .

نمیدونم چقد اون تو بودم که یهو صدای داد سارارو از پشت در شنیدم .

سارا _ای ذلیل مرد هنوز اون تویی؟

من _وای سلام سارا جون خوبی چه

خبرای سارا - خفه شو بیا بیرون ساعت

۵

والله ای چقد دیر سریع خودمو شستم با حوله بیرون پریدم.

_عهههه سارا خودتی؟ چقد ناز شدی شیطان

سارام انگار بااین حرفم خشمشو فراموش کرد چون یه چرخ زدو گفت

_جدی جدی؟ من _ معلومه.....نه

سارا بادش خالی شد _ بیا گمشه لباساتو بپوش اون حولتم جمع کن

همه جاتو دیدم من _ هیز بدبخت

لباسامو پوشیدم و به اصرار سارا موهامو فر کردم از بالا بستم موهای فر خیلی بهم میومد .

کفش زر دار نقره ایمو پوشیدم _ خب بریم

دیگه سارا _ چند چیز یادمون رفت !

من _ چیا؟

سارا_اول آرایش تو دوم کیف سوم

نقاب من_دوتای اولیو فهمیدم ولی

آخری....

سارا از تو کیفش دو تا نقاب خیلی خیلی خوشگل دسته دار در آورد . که یکیش قرمز بود به رنگ لباس ماسکی سارا و اون یکی براق و نقره ای بود .

من_اوف سارا زیاده روی کردیما این قدراهم لازم نبود به خودمون برسیم

یه جشن سادس سارا_آره به خیال خودت سادس

و بعدش به زور منو رو تخت نشوند و لوازم آرایششو از تو کیفش در آورد.

من_نمیشه بیخیال شیم من عادت به آرایش

ندارما سارا_خفه شو

نمیدونم چند دقیقه گذشت چون سارا دست از کا کشید و تحسین بهم نگاه کرد_کاتسیا

تو واقعا الهه زیبایی هستی

آروم خندیدم و بلند شدم تا خودمو دید بزنم

واقعا فرق کرده بودم سارا حق داشت خیلی خیلی زیبا شده بودم وسایلامو برداشتمو با یه

تشکر جانانه از سارا راهی سالن بالا شدم.

نمیدونم چرا انقد احساس ترس داشتم محکم سارارو چسبیده بود و دو تایی به سمت بالا میرفتیم.

پله های خیلی خیلی زیادی داشت که واقعا خستمون کرد تازه حرف سارارو درک کردم اینجا واقعا همه به خودشون رسیده بود از بچه های اول متوسطه تا پیش دانشگاهی گاهی هم چند تا زوج خیلی خندون میدیدیم.

به سالن که رسیدیم دهنم از اینهمه عظمت باز موند یه سقف خیلی بلند منحنی با ستون های نزدیک به ۳۱ متر با لوستر های بلند و کریستالی و یک پیست ر*ق*ص نورانی ولی خالی.

به غلط کردن افتاده بودم محاله بتونم بین این جمع چن صد نفری برقصم محاله .

ولی با دیدن گروه دخترای رقص که بین جمع راه میرفتن و فخر میفروختن

نظرم کاملا عوض شد سارا _ کاتی میتونی برقصی من _ البته

داشتم با چشمم دخترارو تعقیب میکردم لباسایه خیلی خوشگلی تنشون بود ولی چون هیکل

کاملین توپور تر از من بود نگاه ی خیلیارو به دنبالش میکشوند دعوت نامه

از این همه سرو صدا سرم درد گرفته بود درسته آهنگ ملایمی پخش میشد ولی همهمه

زیاد بود و اصلا صدای آهنگ شنیده نمیشد .

سارا با تمام وجودش داشت جمعیتو میپایید .

به کمک سارا تونستیم یه میز خالی پیدا کنیم خالی ولی دور از جمعیت . من که راحت بودم .

من _ سارا ؟ دنبال چیزی میگردی ؟

سارا که انگار کشتی هاش غرق شده باشه گفت _ کاتی تو رومئو اینارو ندیدی ؟
راستشو بخواین از این حرفش خوشم نیومد نمیخواستم کسی دنبالش باشه با اینکه غیر ممکنه
.

من _ نگو که منتظر اومدن رومئو ای ؟

سارا چشاشو تو حدقه چرخوند و پوفی کرد _ ای بابا کی رومئو

رو خواست من _ پس چی ؟

سارا آروم به دور و اطرافش نگاه کردو گفت _ نه منظورم کریسه ...و بعد سرشو پایین
انداخت

پقی زدم زیر خنده و همونطور که دلمو گرفته بودم تیکه تیکه گفتم

_ تو.....کریس.....والای خدا.....نگو سارا دستاشو به حالت قهر بغل کرد _ زهر مار

خفه شو.....

نمیدونم چیشد که یهو لال شد و دستاشو از هم باز کرد

من که اصن تو حال خودم نبودمو هنوز داشتم به حرفای سارا میخندیدم گفتم _ چیه نکنه

معشوقت اومد اینطوری سیخ شدی ???

و دوباره عین اسب خندیدم که صدای سرفه اومد

کریس _ سلام خانما میبینم که تنها نشستین چرا نمایین طرف میز ما ؟

من با اندکی تعجب _اوا سلام خوبین اینجا چیک.....منظورم اینه چه عجب

پیداتون شد کریس لبخندی زدو گفت _بعدا میگم حالا وسایلتو بردارین

...دنبالم بیاین گ

سارا دقیقا عین مسخ شده ها کریسو نگاه میکرد که من با یه نیشگون از حالت اغما درش
آوردم

من _اسکول بهش سلامم ندادی که

سارا _اه حواسمو پرت کردی دیگه و بعد با هیجان

بالا پرید من _وا خدا مرگت بده چیشد ؟

سارا _باورم نمیشه داشت به من فکر

میکرد من _ایش حالا چی فکر میکرد

سارا _که چقد ماه شدم

من _بسه بسه داریم میریم تو جمع آدما خودتو کنترل

کن و سلانه سلانه پشت سر کریس به طرف بروبکس

کریس رفتیم

به جمعشون که رسیدیم کریس بلند مارو معرفی کرد _خب دوستان این دو تا مادمازلی که میبینن یکی از صمیمیترین دوستایه بنده و رومئو هستن و بعد به من اشاره کرد کاتسیا بچه ها و بچه ها کاسیا یه تعظیم کوچولو هم کردم که بی ادبی نباشه و بعد اضافه کرد و اینم سارا همین

سارا رسما لال شد چقد خلاصه معرفی کرد .

یکی یکی با دوستان رومئو دست دادم و اظهار خوشبختی کردم ولی به رومئو که رسید دستمو عقب کشیدمو فقط یه سلام کردم که اونم دستشو پس کشید و بدون اینکه سلام کنه یه پوزخند وحشتناک زد .

منو سارا کنار هم دور میز ۶۳ نفری بزرگ که تقریبا وسط سالن بود نشستیم .

نصف نگاه دخترا رو رومئو بود .خوشم میاد از هر فرستی برای نزدیک شدن بهش انجام میدن ولی جواب رومئو یه اخم وحشتناک +یه جواب دندون شکنه .

بچه های دور میز داشتن بازی غیر مجاز میکردن ولی چون متاسفانه من بلد نبودم فقط بیننده شدم رومئو هم نظاره گر بود و گاهی نظر میداد که باهر نظرش جمع دخترا انرژی بیشتری میگرفت .

جمعیت در حال اومدن بودن اونم با چه وضعیتی خوشحال بودم که لباسم زیاد باز نیست .

دوست داشتم زیر چشمی به رومئو نگاه کنم حالتش خیلی جالب بود به صندلی تکیه داده بودو یه دستشو قائمه صورتش کرده بود اون یکی دستش مقابل شکمش بود با لباس بند های

دستشو لمس میکرد و گاه گاه همونطور که پاهاشو به حالت عصبی تکون میداد به سرتاپام نگاه میکرد .

برای یه لحظه صدای آهنگ قطع شد و خانم گریویچ مدیر مدرسمون پشت تریبون رفت و از تمام کسانی که اومدن تشکر کرد و از فارغ التحصیلا خواست تا روی سن برن . صدای پیانو بلند شد و اسامی تک تک فارغ التحصیلا خونده شد اسم هرکی که آورده میشد ما دست میزدیم گاهن هم پسرای هم سن و سال سوت میزدن .

برام خیلی جالب بود برعکس خیلیا که خواب بودن .

فکری به ذهنم رسید تنها کسی که حواسش به جمع بود

رومئو بود من _ رومئو چرا اینجا هیچ کتابی نیس مگه اینجا

کتابخونه نبوده ؟ رومئو به طرفم برگشت _ خودت داری

میگی بوده الان که نیس ضایع شدم . من _ راسته اینجا یه

سری اتفاقات عجیب اتفاق افتاده.؟ رومئو_من چیزی

نمیدونم و بلند شد و به طرف سلف رفت .

بعید میدونم نوشیدنی غیر مجاز و این حرفا باشه ولی بطری های ویسکی به چشم میخوردن .
احتمالا امر عادیه براشون .

من که تا به حال لب به این جور چیزا نزدم .

داشتم زیر چشمی رومئو رو نگاه میکرد که کاملین با عشوه بهش نزدیک شد و با هزار ترفند
ازش دلبری کرد که رومئو هم به یه لبخند که بی تشابه به پوزخند نبودو تحویلش داد .

مراسم فارغ التحصیلا تمومکه شد گروه نوازده کارشونو شروع کرد موزیک بی کلام و باحالی
پخش میشد که باعث میشد آدم سرجاش وول بخوره .

بعد چند دقیقه از گروه ر*ق*ص خواهش کرد که بیان و هنر نمایی کنن .

استرس تو تک تک سلول های بدنم نفوذ کرده بود .

بی اختیار دست سارارو گرفتم و با خوندم به طرف پیست ر*ق*ص کشوندم .

سارا_وااا چته چیکار میکنی دستمو کند روانی

من _ خفه شو بعد از اینا نوبت منه خواهش میکنم جلوی پیست واستا که موقع

ر*ق*ص بهت نگاه کنم سارا لبخند قشنگی زدو سرشو با اطمینان تکون داد_حتما

عزیزم .

آهنگ باله توسط موزیسین ها نواخته شد و کاملین و دو تا از دوستاش با غرور خاصی وارد پیست شدند و به تعظیم مختصر کردن .

کاملین با چشم دنبال کسی بود انگار که با دیدن من به لبخند فاتحانه زد و ابرو های مرتب کردشو بالا انداخت و به نگاه به سرو وعضم انداخت و به پوزخند زد که حرصم در اومد شدید .

شروع کردن به رقصیدن اغلب بچه ها به جز تعداد خیلی کمی جلوی پیست بودنو باتحسین نگاهش میکردن.

رون پاهاش تپل بودن برعکس من که خیلی لاغره .

اغلب پسرا به جای نگاه کردن به رقصش به پاهاش نگاه میکردن. تاسف خوردمو سرمو تکون دادم .

سرمو چرخونمو با به نگاه آبی روبرو شدم که الان زوم کاملین بودن حرصم بیشترشد تصمیم گرفتم به بهترین شکلی که تاحالا رقصیدم برقصم .

تنها ایراد ر*ق*ص کاملین انعطاف کمش بود و غرورش .

رقصش که تموم شد همه براش کف زدن و اون نفس عمیقی کشید و به نگاه به رومئو انداخت و براش ب*و*س فرستاد .

بدون توجه به همه پیش موزسین رفتمو ارزش خواهش کردم به آهنگ بیکلام معروف ر*ق*ص بالرو بزاره .

حالا بگذریم که چقد تعجب کرد .

جمعیت داشتن پراکنده میشدن که کاملین با صدای بلند رو به همه گفت _ صبر کنین دوستای عزیزم اینجا کسی هست که دوست داره با من مسابقه بده لطفا صبر کنید تا رقصشو ببینین و نظرتونو بگین همه با صدای بلنو هووو کشیدنو کاملینو تشویق کردن . حالا وقت ر*ق*ص من بود .

با یه نفس عمیق رو پیست رفتم که چشم همه گرد شد.

بیخیال خجالت شدمو با تعظیم کوچیک رقصمو شروع کردم .

بی اختیار به یاد ماری و ساوان افتادمو چشمام پر شد از اونجایی هم که آهنگ سوزناک بود بیشتر دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم .

گاه گاه به نگاه پر از تعجب و تحسین جمع نگاه میکردم .

رومئو دست به سینه داشت نگام میکرد و یه لبخند گوشه لبش خشک شده بود .

دیگه اخرای رقصم بود که نگام به قسمت تاریک و خلوت سالن افتاد یه خانم سفید پوش با موها سیاه داشت برام دست میزد چیز زیادی از چهرش معلوم نیود ولی چشایه درشتشو از همین فاصله میتونستم تشخیص بدم قلبم کند میتپید احساس میکردم الانه که نفس کم بیارم برای همین سریع به رقصم خاتمه دادم که با خیل زیاد تشویق مواجه شدم و حرف هایی که لابه لابه اونا به گوش میخوردن .

کاملین و دوستاش بیشتر از این نتونستن تحمل کنن برای همین سر جایه خودشون برگشتن نگاهم به طرف جایی که زن اونجا ایستاده بود کشیده شد هنوز اونجا بودو دست میزد .

یهو نمیدونم چیشد که ضعف سرتاسر وجودمو گرفت پاهام شروع کرد به لرزیدم من این زنو میشناختم من.....

همه چیز به دورم میچرخیدن دوباره صدای نوزاد میومد این بار گریش خیلی محکم تر بود با تموم وجود جیغ میزد جلوی چشمم صحنه های عجیبی ظاهر میشد . آخرین چیزی که یادم بود جیغ بلند سارا بود و کمک خواستنش .

((((مرد سیاه پوش مثل سایه میدوید شاید سریع تر از سایه از بین درختان جنگل میدوید و زار میزد از ته دل

.این صحنه ها به صورت رویا برام تداعی میشد . ماری از خونه بیرون اومد و قبل از اینکه مرد بره دستشو گرفت

.مرد رفت و سبد هنوز اونجا بود جلوی در ماری .دوباره همه جا تاریک شد.....یه دختر شیطون ۱ یا ۰ ساله که تو باغ کناری خونه ماری بازی میکنه بالای سرش کلاغ پرواز میکنه دختره کاتسیاست ...کاتسیا میخنده و بالا پایین میپره که ناگهان زمین میخوره آسمون تاریک میشه ماری دوان دوان به طرفش میره و بالا سرش وردی میخونه .باز تاریکی . روز اول مدرسه... من اینارو دیدماز پله ها پایین میرم و به رومئو میخورم زمان می ایسته و فقط

صدای قلبم میادو صدای نفس کشیدنم .نگاه رومئو تو چشم بود که ناگهان بازم زمان میچرخه
تاریک تاریک .

روز اردو قبل از ماهیگیری اون گوزن از جلوم مثل سایه رد میشه تک و تنها تو جنگلم داد
میزنم اینجا کجاس ولی کسی نبود که ناگهان دییگو میدوئه منم به دنبالش هر چقد صداس
میزنم نمیشنوه بازم تاریکی ایندفعه تاریکی وحشتناک ترهصدای ویولون صدای لالایی
صدای گریه ... گریه یه زن جوون ... گوشه کتابخونه روی پله ها زن گریه میکنه و کودکو به
خودش میفشاره و براش از ته دل لالایی میخونهیه مرد جوونبچرو از زن میگیره
.....زن بیشتر گریه میکنه مرد زنو به طرف پله ها هل میده و سر زن به نرده میخوره
.....مرد گریه کنان با خوش تکرار میکنه نه نه نههمه جا تاریکه و فقط زنه که
میبینم به طرفش میرمچشماشموهاش.....اون مادرمه(((با شوک خیلی بزرگ
بلند میشم

من _اون..... اون..... مادرمه... من من د...د...دختر اونم

سارا با گریه _حالت خوب نیس کاتی بخواب ...بخواب

...فدات شم رومئو از رو صندلی اتاقم بلند شد _کاتسیا

فعلا باید بخوابی

سرمو با گریه رو بالش گذاشتم فکرای زیادی به ذهنم میومد که دیونم میکرد مادرم

...مارگارتا ...رومئو و نگاهش....فرار دییگو....مردن مادرم....همه آزارم میده گمشده

این روزا کارم شده گریه و گوشه گیری همش به فکر مارگارتا هستم این همه اتفاق و حقیقتو نمیتونم تو ذهنم جا بدم .

کشته شدن مادرم ... فرار پدرم نگاه رومئو..... فرار دییگو و اون گوزن ...

دو روز از اون روز میگذره و من هنوز با خودم کنار نیومدم .

دیگه تو مدرسه ناشناخته به حساب نیام و اغلب بچه های مدرسه چه ابتدایی و چه متوسطه ها منو میشناسن لابد به خاطر هنر نمایی روز جشنم .

سارا این دو روز خیلی کمکم کرده و امروزم قراره که به همراه رومئو برای حل بعضی مسائل به اتاقم بیان نمیدونم چرا مسائل خصوصی من اینهمه برای این دو تا مهم شده .

قراره با تحقیقاتی که رو مارگارتا انجام بدیم بفهمیم جریان چیه ...عکسایه مارگارتا هنوز تو کتابخونه به عنوان بهترین دانش آموز مدرسه هست البته به گفته سارا .

سارا میگه وقتی از هوش رفتم ادوارد بغلم کرده و به اتاقم آورده راستش حس خوبی بهش دارم .

هیز نیست مثل بعضی از پسرای هم سن و سالش ولی زیاد نگاهم میکنه مثل اینکه میتونه با نگاه کردن تو چشمام جواب یه مسئله چند مجهولی رو به دست بیاره .

نگاهم به ساعت افتاد ۶۶ بود .

هنوز لباس خوابم تنم بود. به حالت دپ رو تخت اتاقم نشسته بودمو به آینده مجهولم فکر میکردم با یاد اووری لحظه ی مرگ اون زن یا چه میدونم مادرم اشک تو چشمام جمع شد .

حالا که کسی پیشم نیست چرا نزارم بغضم بشکنه با این استدلالم محکم زدم زیر گریه .

_ مگه من چه گناهی کردم من فقط یه زندگی عادی از خدا میخاستم این چه زندگی کوفتیه
صدای گریم آنچنان بلند بود که مطمئن بودم اگه الان زنگ کلاس ها نبود همه ریخته بودن
جلو در اتاقم .

از بس گریه کرده بودم اشکی برام نمونده بود .

_ بسه کاتسیا تو نباید گریه کنی مطمئن باش با گریه چیزی

حل نمیشه خودم به خودم دلداری میدادم و این آرومم

میکرد .

تصمیم گرفتم برمو صورتمو بشورم .

لولایع در دستشویی اتاقم کمی زنگ زده بود و صدای عجیبی ایجاد میکرد .

بدون اینکه تو آینه رو نگاه کنم خم شدم و چند بار به صورتم آب پاشیدم که صدای در زدن
اومد .

آهی کشیدم و زیر لب گفتم _ تو کی هستی مامان تو کی

هستی ؟ سرمو که بلند کردم با تصویر اون زن روبرو

شدم

نفسام سنگین و مقطع بودن محو تصویر زن شده بودمو با دو تا دستایه مثل یخم گلومو فشار میدادم نفسم در نمیومد .

زن هنوز با لبخند آرامش بخشش بهم نگاه میکرد هنوز صدای در به گوشم میخورد . صدای نفس کشیدم مثل کسایی شده بود که چند قدمی تا مرگ ندارن رنگ پوستم لحظه به لحظه سفید تر میشد

با تمام توانی که داشتم به عقب برگشتم چیزی نبود جز کاشی های سفید دستشویی با سرعت نور برگشتم سمت آینه . رفته بود ...

نفس بلندی کشیدم و همونطور که خس خس میکردم با صدای بلند زدم زیر گریه آب هنوز از رو صورتم میچکید و اشکام باهاشون ترکیب شده بودن .

صدای در رو مخم بود ولی توان راه رفتن نداشتم با هزار مصیبت و زمین خوردن خودمو به در رسوندم صدای رومئو و سارا به گوشم میخورد که با نگرانی صدام میزدن .

با دستای یخیم درو باز کرد پاهام تحمل وزنمو نداشتم همونجا کنار در ورودی رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم و به گریم ادامه دادم .

سارا و رومئو با سرعت هرچه تموم تر وارد اتاقم شدن و صدام زدن هنوز منو ندیده بودن که آروم با صدای بغضیم گفتم _سارا

سارا به طرفم برگشت _وای کاتسیا چی به روز خودت آوردی و به سرو وعضم اشاره کرد .

چیزی نگفتم و فقط نگاهشون کردم رومئو زیر زیرکی داشت نگام میکرد که وقتی دید منم عین چی بهش زل زدم سرشو پایین انداخت این از کی برا من خجالتی شده ؟

سارا بی صدا کنارم نشست _ آخه عزیز من با گریه که چیزی حل نمیشه ما هنوز مطمئن نیستیم ماجرای مادرت صحت داره یا نه تو از کی اینقد لوس شدی ؟

با این حرفش عین یه مخزن باروت ترکیدم _ گریه نکنم هان ؟ تو جایه من بودی گریه نمیکردی اوضاع من گریه نداره ؟ اینکه ندونی مادرت کیه پدرت کیه اصلا اهل کجا هستی ؟ چرا مادرت مرد ؟ چرا ناشناختم ؟ چرا محکومم ؟ چرا تنهام ؟ چرادیگه نفسم در نمیومد بازم افتادم به خس خس که یه لیوان آب جلوم ظاهر شد رومئو _ بگیر بخور

بی تشکر و نگاه کردن ازش لیوانو گرفتمو سر کشیدم

سارا که اشکاش عین چی میریختن گفن _ ببخشید کاتسیا گریه نکن منو رومئو قول

میدیم کمکت کنیم قیافه رومئو دیدن داشت مثل کسایی بود که مجبوره به خاطر

دلسوزی یه کاری بکنه .

سارا به سر و وعض زارم نگاه کردو با مهربانی گفت _ کاتسیا جان منو رومئو اینجا هستیم که

تنهات نذاریم که کمکت کنیم . حالا برو دست و صورتتو بشور و یه لباس مرتب بپوش که

تحقیمونو راجبه مارگارتا شروع کنیم . هوم ؟

سرمو آروم تکون دادم و از کمد یه بلیز شلوار کلفت در اوردم و به سمت حموم راه افتادم

خدارو شکر حموم آینه نداشت .

دماغو بالا کشیدم و بند لباس خوابمو جابه جا کردم تا درش بیارم .

یه حسی تو دلم میگفت رومئو از ته دلش میخواد کمکم کنه ولی نمیخواد به روم بیاره .

موهامو از بالای سرم دم اسبی بستم و از حموم در اومدم سارا و رومئو رو تختم نشسته بودنو حرف میزدن .

من _خب از کجا باید شروع کنیم

؟ رومئو _از کتابخونه

با اینکه ترس از کتابخونه هنوز تو وجودم بود ولی انقد که عطش دونستن حقیقت بودم

ترسمو فراموش کردم ..حقیقت مهم تر بود دریچه مخفی

تصمیم گرفتیم تحقیق های اولیه رو از کتابخونه متروکه شروع کنیم.

همگی لباس فرم مدرسه رو به تن داشتیم و تو حیاط مدرسه نشسته بودیم .

سارا_خب نقشه اول چیه ؟

من_خب باید بریم کتابخونه

دیگه رومئو به حالت تاسف

_ینی واقعا فکر میکنین به همین

راحتیه .

سارا_پس بفرما چیکار کنیم

؟ رومئو_نقشه اول

من_رومئو مطمئنی جواب میده

رومئو سرشو بیشتر خم کردو گفت_معلومه که جواب میده و بعد ادامه داد_اگه جواب نده

از نقشه دو استفاده میکنیم

من_نقشه دو چی هس حالا؟

رومئو_هییییییییی الان یکی میشنوه یواشتر...به وقتش میگم نقشه دو چیه .

تقریبا نیم ساعتی بود که پشت گلدون بزرگ اتاق خانم گریویچ نشسته بودیم .

من_رومئو تا کی اینجاییم ؟

رومئو_تا هر وقت که خانم گریویچو سارا صدا بزنه و...

حرفش تموم نشده بود که در اتاقه خانم گریویچ به شدت باز شد و بلافاصله صدای سارا

اومد_خانم گریویچ...خانم گریویچ...کمکم کنید و بعد زد زیر گریه

خانم گریویچ که داشت قهوشو میخورد با عجله بلند شد_اوووه چی شده سارا چرا داد

میزنی اتفاقی افتاده ؟ سارا با این حرف خانم گریویچ گریش شدت گرفت_زودتر بیاین

اگه دیر بجنینن میمیره

خانم گریویچ به حالت شوک و کمی ترس از پشت میزش بیرون اومد و با عجله به سمت سارا رفت .

سارا که مارو دید یه چشمک دور از چشم خانم گریویچ زدو با صدای

بلند گفت _ ۳۱ منظورش این بود که ما فقط ۳۱ دقیقه وقت داریم تا

کلید کتابخونه رو پیدا کنیم .

وظیفه سارا کشوندن خانم گریویچ به اتاقش و اجرایه یه طلسم خواب و فراموشی بود و منو

رومئو هم باید کلیدارو در عرض کمتر از ۳۱ دقیقه پیدا میکردیم.

به محض بسته شدن در منو رومئو از پشت گلدون بیرون پریدیم .

رومئو _ کاتسیا تو کمدارو بگرد من کشو هارو

شروع کردیم به گشتن همه جارو ولی نبود

که نبود ۳۱ دقیقه مثل برق و باد گذشت و ما

هنوز چیزی پیدا نکردیم .

داشتیم زیر گلدونو میگشتیم که ناگافل سارا و خانم گریویچ وارد

اتاق شدن چشمایه خانم گریویچ شده بود قد دو تا توپ پینک

پونگ خانم گریویچ _ شما.....شما.....شما اینجا چی کار

میکنین من که کم مونده بود گریه کنم ولی سارا عین خیالش

نبود سارا_لطفا بشینین خانم گریویچ

و بعد با دستش اونو به سمت صندلش کشوند

به محض اینکه خانم گریویچ رو صندلیش نشست ماهم رو راحتی مقابلش نشستیم از

حرکات ریلکس رومئو و سارا حرصم گرفته بود

در گوش رومئو آروم گفتم_اینجا چه

خبره ؟ رومئو_نقشه دو و سارا سرشو

تکون داد

خانم گریویچ_وای حالا فهمیدم تو...سارا میخواستی حواسمو پرت کنی که این دو تا یه

چیزی از اتاقم کش برن هان ؟

سارا_آروم باشین الان همه چیز معلوم میشه و بعد به من اشاره کرد

که برم جلو از کارای سارا سر در نیاوردم مثل سارا مقابل میز خانم

گریویچ ایستادم سارا_وقتشه کاتسیا خوناشامیتو نشون بده....

تهدیدش میکنیم

فهمیدم جریان چیه و ناخون های دستمو که الان از حالت نرمال خارج شده بودو رو گردنش گذاشتم که رومئو بلند شد و گفت _یا میگی کیلیدای کتابخونه متروکه کجاست یا تبدیل به خوناشام میشی

درسته خندم گرفته بود ولی به زور خودمو نگه داشته بودم دندونامو بهش نشون دادم که

چشماشو از شدت ترس بست و حضرت عیسی رو صدا زد رومئو با داد _ یا لا بگو

کلیدو از زیر کاشی زیر پاش درآورد و به رومئو داد که من ناخونامو

کنار کشیدم رومئو _وای به حالت اگه کلیدا مال اونجا نباشن دمار از

روزگارت در میارم خانم گریویچ با گریه _ نه...نه.....خودشه

...چرا میخاین...

سارا _بچه ها بشینین سر جاتون و تکون نخورین خانم گریویچ شما

هم همینطور به حرف سارا گوش دادیمو رو راحتی ها نشستیم .

سارا_کانفادوس بلو...کانفادوس بلو...

چند بار این سحر و تکرار کرد

وقتی طلسمش تموم شد از گریه خانم گریویچ خبری نبود.

سارا_خب خانم گریویچ ما دیگه باید بریم منون بابت راهنمایی تون

طفلک خانم گریویچ از هیچ چی خبر نداشت. سارا طلسم فراموشی خونده بود.

از اتاق بیرون اومدیم و به محض بستن در همگی زدیم زیر خنده که باعث تعجب خیلیا شد مخصوصا از بابت رومئو

رومئو _ خب بچه ها کارمون عالی بود قرار بعدیمون امشب ساعت ۶۱

جلوی در اتاق من ****

ساعت ۹ ونیم بود که از اتاقم راه افتادم یه چراغ قوه با نقشه مدرسه برداشتم که به مشکل برنخورم از اونجایی هم که فیلم ترسناک زیاد دیده بودم چند بار سالم بودن باطری چراغ قوه رو چک کردم.

از صبح تنها چیزی که خورده بودم قهوه بود پس یه کیک شکلاتی هم برداشتم تو راه بخورم که ظعف نکنم.

در اتاقمو آروم باز کردم یه نگاه به سالن خالی از جمعیت انداختم سالن تقریبا تاریک بود و فقط با لامپ هایه کم نور ال ای دی روشن مونده بود.

به شماره سالن نگاهی انداختم ۶۳... باید میرفتم سالن ۶۵ ناسلامتی رومئو ازم دو سال بزرگتره.

تمام مسیر رو انگشتایه پام طی کردم.....میشه گفت طول سالنو با تمام سرعتی که میتونستم طی کردم.

تو راه سرو ته کیکو هم آوردم.

همگی نفسی تازه کردیمو پشت در کتابخونه وایستادیم .

سارا_والای خدا دارم از شدت استرس پس میوفتم ینی اون تو

چه خبره ؟ رومئو _بسه سارا بچه شدی ؟

و بعد با کلید قدیمی که تو دستاش بود در کتابخونه رو باز کرد .صدای درش واقعا خوف برانگیز بود .

مطمئن بودم صدای قلبمو رومئو شنید چون برگشت و با لبخند آرامش بخشش گفت _هیی بسه چقد میترسی آروم باش اتفاقی نمیوفته

داخل کتابخونه خالی از کتاب ولی پر از قفسه شدیم .

رومئو _خب لطفا چراغ قوه هاتونو روشن کنید

چند دقیقه ای بود که داشتیم سالونو میگشتیم ولی واقعا چیزی نبود جز خاک و گرد و غبار .

سارا رو زمین نشست _اه فایده ای نداره اینجا که چیزی نیست

علاف شدیم من _حتما یه راهی هست

رومئو _کاتسیا تو گفتی مادرتو کجا دیدی ؟

من _ اوووم خب اونطرف و به ضلع جنوبی سالن

اشاره کردم رومئو - سارا پاشو باید اون سمت بریم

با ترس و لرز به سمت ضلع شمالی یا بهتر بگم جایی که مادرم اونجا بود رفتیم .

سردرد عجیبی داشتم .

جلوی قفسه ها ایستادیم که ناگهان سارا جیغی

کشید سارا _ بیاین اینجازود باشین به حالت

دو کنارش رفتیم من _ چیشده ؟ رومئو _ چیزی

دیدی ؟

سارا _ اون...اونجارو...یه کتاب ...عجیب نیست ؟

به طرف کتاب رفتمو برش داشتم سرد سرد بود حتی گرد و غبارشم سرد بودن .

با کتاب به سمت سارا و رومئو برگشتم .

رومئو _ بازش کن

سرمو تکون دادم و با دستایه لرزونم کتابو باز کردم عجیبه هیچی داخلش نبود صفحه ها خالی

بودن

رومئو_این امکان

ندارهسارا_این یه

نشونس

سارا شدید تو فکر فرو رفته بود "

من_سارا یه طلسم بخون...یه طلسم که .. چیزایه مخفی رو

آشکار کنه سارا با اندکی تعجب_چی ؟واای خدای

من تو نابغه ای رومئو هم با یه لبخند خاص نگاهم میکرد سارا

شروع کرد

وقتی طلسمش تموم شد کتابو دوباره باز کردم بازم چیزی نبود ولی اسم

کتاب مشخص شد دریچه مخفی کتاب سحرآمیز

با دیدن "دریچه مخفی" همه به هم نگاه کردیم .

دهنمون وا مونده بود

سارا_ کاتسیا... باورم همیشه ... حتی اجداد منم نتونستن اینکارو بکنن ولی

... ولی من تونستم رومئو نگاه عاقل اندر صحیفی به کتاب انداخت_اون

اینجاست من_ شایدم نباشه

رومئو_ احتمالالش زیاده که

باشه من_ سارا همیشه دوریبتو

بدی ؟

سارا دستشو تو کیف یه وریش انداخت و دوریبتو

در آورد رومئو_ چیکار میخوای بکنی؟ من_ میخوام

ازش عکس بگیرم

بعد از اینکه زیر نور چراغ قوه عکسارو انداختم دوریبتو دادم دست سارا و یه نگاه دیگه

به کتاب انداختم .

سارا_ کاتی کتابو بده میخوام دوباره وردو بخونم شاید چیز بیشتری مشخص بشه .

سرمو با هیجان تکون دادم و کتابو دست سارا دادم

رومئو _ هی حواستون به ساعت باشه الانه که بین بازرسی .

سارا شروع کرد به ورد خوندن _.....

وقتی تموم شد کتابو برعکس کرد تا وا کنه ولی باز نشد انگار که صفحه های کتاب توسط یه چسب خیلی قوی بهم چسبیده باشد .

سارا که حرصش گرفته بود خواست دوباره ورد بخونه ولی رومئو مانعش شد

رومئو _هییی صبر کن مگه نمیدونی یه سحر بیشتر از دوبار تو یه محدوده

زمانی اثر نمیکنه من _ خرابش کردیم میشه بدیش بهم

کتابو تو دستم گرفتم گرم بود . اسم کتاب عوض نشده بود میدونستم نمیتونم کتابو وا کنم ولی یه بار امتحان کردن ارزششو داشت . برخلاف تصورم کتاب باز شد . با باز شدن کتاب سارا هینی کشید .

به جمع نسبتا صمیمیمون نگاهی انداختمو با دقت کتابو باز کردم .

کلمه ها نامشخص بودن و معنی نمیدادن مثل اینکه کلمه ها جا افتاده باشن .

اول کتابو باز کردم یه نوشته دست نویس بود با صدای بلند و

لرزون خوندمش "تنها کس تواند که بخواند

آن کس که قلبی از جنس بلور داشته

باشد نه انسان و نه پری

آن کس که با اسب بالدار ملاقات کند و آن

کس شایسته ترین موجود هستی خواهد بود

اگر قلبی از جنس بلور داری بگردش همین

نزدیکی هاست " رومئو_والای خدای بزرگ

دوباره کتابو ورق زدم ولی کلمه های انگلیسی جا خوش

کرده بودند سارا_کاتی کتابو بزار تو کیفم باید بیشتر

روش کار کنیم سرمو تکون دادمو کتابو به سارا دادم .

من_ینی منظورش چی میتونه باشه "قلبی از جنس بلور "

رومئو_راستش در این رابطه اطلاعات ناچیزی دارم ولی شاید بتونه کمکمون کنه .

من_مثلا چی ؟

رومئو_الان باید بریم که خیلی دیره فردا شب بازم میایم

سارام که تاحالا ساکت بود گفت_به نظر من اگه کاتسیا تونست نوشترو ببینه و کتابو باز کنه

حتما میتونه قلب...

میخواست حرفشو ادامه بده که صدای بازرس ها

اومد رومئو_بجینین چراغاتونو خاموش کنین و

دنبال من بیاین سارا _ یعنی میان داخلو هم بگردن

من _ معلومه که نه

رومئو _ دست منو بگیرین و دنبالم بیاین

دستشو گرفتم و سارا هم به تبعیت از من دستشو گرفت و از کتابخونه خارج شدیم و هر

کودوم به سمت اتاق خودمون رفتیم

وقتی به اتاقم رسیدم کتابو از کیفم با احترام خاصی درآوردم و رو میز مطالعه گذاشتم .

لباسامو با سرعت هرچه تموم تر عوض کردم و درحالی که چیزی تا صبح نمونده بود پشت

میز مطالعه نشستم تا درمورد کتاب بیشتر تحقیق کنم .

کتابو باز کردم از تعجب چشمم درشت شده بود .

کتاب دوباره ورقاش سفید شده بود و فقط اون نوشته دست نویس باقی مونده بود چیز

جالبتر تازه بودن جوهر نوشته بود چون تا خواستم دستمو روش بکشم یکمیش پخش شد .

سریع لبتابو باز کردم تو اینترنت سرچ کردم "قلبی از جنس بلور" مطالب زیادی آورد که

تا صبح منو مشغول خودش کرد .

نگاهم که به ساعت افتاد هینی کشیدمو مثل برق از جام بلند شدم چیزی تا طلوع خورشید

نمونده بود و من هنوز نخوابیده بودم .

ساعت ۱ اولین نوبت امتحانات امسال من شروع میشه و من آمادگی زیادی ندارم .

سریع زیر پتوم رفتم صدای قار قار کلاغا رو مخم بودن و باعث میشدن نتونم درست و حسابی بخوابم .

دو ساعتی تو جام غلط زدم بلند شدم . بدون اینکه تو آینه خودمو نگاه کنم حاضر شدمو کتاب تاریخمو برداشتم و به طرف سالن امتحانات رفتم .

همه رو تک صندلی های سالن نشسته بودنو سرشونو عین چی تو کتاب فرو کرده بودن . به کارت ورود به جلسم نگاهی انداختم .

شماره صندلی : ۲۲۶

من_اوووووو حالا اینو از کجا پیدا کنم

با هزار مصیبت صندلیمو پیدا کردم . اهل تقلب نبودم ولی چاره ای هم نداشتم پس کتابو زیرم جاسازی کردم منتظر دادن ورقه ها شدم چند دقیقه طول نکشید که ورقه هارو دادن و من از اولیت تا آخرین سوالو به راحت از روی کتاب نوشتم واز اونجایی که جام ته سالن بود کسی ندید .

زودتر از همه ورقرو تحویل دادم و شاد و سرمست و با سرعت تمام به سمت اتاقم دویدم تا بخوابم . باید انرژی داشته باشم امشبم قراره کتابخونه بریم .

آروم وارد اتاقم شدمو درو بستم .

**** ته خط

کجاست؟

هرچقد بیشتر راجه کتاب فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم . یعنی منظورش چیه

؟چطوری میتونیم قلبی از جنس بلور داشته باشیم؟

پوفی کشیدمو کتابو محکم رو میز کوبوندم .

_مطمئنم یه روز دیونه میشم .

دوباره کتابو باز کردم جلد کهنه و چرمی قهوه ای داشت با یه طرح خیلی زیبا که بهش جلووه

داده بود .

دوباره باخودم مطالبی رو که در مورد قلب بلوری تو اینترنت خونده بودمو مرور کردم .

چیز جالبی نصیبم نشد بیشتر اطلاعات جنبه فانتزی و خنده دار داشتن .

خیلی دلم میخواست مادرمو ببینم خیلی .

به ساعت نگاهی انداختم درست ۹ بود .

بدون اینکه وقتمو تلف کنم کیمو به همراه کتاب و چراغ قوه برداشتم و به سمت اتاق رومئو

راه افتادم به کندی داشتم مسیر بین اتاق منو رومئو رو طی میکردم .

کتابو تو بغلم گرفته بودم و به خودم فشار میاوردم .

به سالن ۶۲ رسیده بودم و داشتم به راهم ادامه میدادم که.....

_ تو کی هستی اینجا چیکار میکنی ؟

با ترس و لرز به عقب برگشتم ...تو تاریکی چیزی

معلوم نبود من_من کاتسیا هاردی هستم پسره _تو

سالن ما چیکار میکنی

پسره شمعی که تو دستاش بودو بالا گرفت تا من

بینمش چند بار تو مدرسه دیده بودمش ولی

اسمش یادم نبود من_چی میخوای

پسره _اینو باید من ازت پرسم نه تو

من_بین آقا پسر معلومه یواشکی اومدی اینجا ...اگه میخوای کار هیچکودومون لو نره

بهتره بیخیال شیم و به راهمون ادامه بدیم ؟

ولی پسره خیلی تخس بود ...ابرو هاشو انداخت بالا و یه نگاه هیز

بهم انداخت من_من رفتم

پسره _میتونی بری ولی

دیگه داشت رو اعصابم راه

میرفت من_ولی چی؟ پسره

_شرط داره

چند قدم جلوتر رفتم و چند قدمیش ایستادم قطعا نمیتونستم باهاش دعوی تن به تن داشته باشم چون هیکل خیلی درشتی داشت

پسره که دید مشتاق فهمیدن شرطش نیستم خودش لب باز کرد

_اگه میخوای از این رفتار دزدکیت کسی چیزی نفهمه باید باهام راه بیای

و بلافاصله انگشت شستشو رو لبام کشد که حسابی چندشم شد و چند قدم عقب تر رفتم .

جدیدا سارا چند تا شگرد یادم داده بود که حالا وقتش بود

نگاهمو به ناخونای دستم انداختم که داشتن هر لحظه بیشتر رشد میکرد دوختم .پسره هم متوجه تغییر چهرم که شامل دندونام بود شد و عقب عقب رفت .

با نیرویه عجیبی که الان داشتم میتونستم هر کاری بکنم .سریع مچ دستشو گرفتم و تا جایی که میتونستم فشردم صدای خرچ خرچ استخوناش میومد با صدای بلند التماس میکرد باید قبل از اینکه کسی بفهمه ساکتش کنم .

با دستایه بسته تا جلوی در محافظان و بازرسان مدرسه بردم .

_خب به نفعت نبود اینکارو بکنی آقا پسر ولی مجبوری جور کارتو بکشی

تو چشمات زل زدم و نجوا کنان گفتم _ تو اینجا اومدی تا خودتو به عنوان یه
 احمق معرفی کنی پسره مسخ شده بود و حرفمو تکرار میکرد که ادامه دادم _ تو
 کاتسیا هاردی رو نمیشناسی و سریع در اتاق بازرسارو زدمو با تمام قوا به سمت
 سالن ۶۵ دویدم میدونستم سر بازرسا حالا حالا گرمه و ما وقت بیشتری داریم .
 صدای دینگ دنگ ساعت نشون میداد که ساعت ۶۱ شده.

جلوی در اتاق رومئو رسیدم و طبق قرارمو سه بار در زدم که در باز شد و سارا و رومئو بیرون
 اومدن

اثر خنده هنوز رو لبای رومئو و سارا بود .

وقتی ماجرارو براشون گفتم حسابی کیف کردن و خندیدن .

سارا _ وای کاتی فک کن پره بره بگه ببخشید مزاحمتون شدما ولی

من اوسکولم و بعد عین اسب خندید.

با صدای قیژ در به خودمون اومدیم و استرس جایه خنده هامونو گرفت .

وارد کتابخونه شدیم و درو بستیم به محض بسته شدن در احساس کرردم در قفل شد ولی

اعتنا نکردم ینی امکان نداشت کسی اینجا باشه که درو قفل کنه پس بیخیال شدم .

چراغ قوه به دست داشتیم به سمت میزو صندل وسط کتابخونه میرفتیم تا بیشتر رو کتاب مطالعه کنیم .

هنوز چند دقیقه نشده بود که نشسته بودیم که نور چراغ قوه هامون کم سو شد و یه دفعه هر سه خاموش شدن .

از ترس هینی کشیدم.سارا باعجله گفت

_سریع دستونو بگیرین .

با هزار مصیبت دستامونو گرفتیم .

چشمامو بسته بودم و آروم میلرزیدم .

رومئو _نترس کاتسیا چیزی نیست ناسلامتی اون

مادرته سارا _هییییس ساکت شین

همه ساکت بودیم و فقط صدای نفس های سریع من به گوش میخورد .

صدای ورق زدن کتاب اومد انگار یکی با عجله داشت دنبال یه چیزی تو کتاب میگشت .

با صدای هر ورق اظطراب من دو چندان میشد .

حالا دیگه به صدای ورق ها صدای شلپ شلوپ هم اضافه شده بود .

بوی خون رو با تمام وجود حس کردم .

حالم داشت لحظه به لحظه بدتر میشد که صداها قطع شدن .

و مشعل های کتابخونه به صورت یکنواخت روشن شدن .

یه موش مرده رو کتاب .این فاجعس .

خون موش سرتاسر میزو فرا گرفته بود حالت چندشی داشت .

سارا_یه علامت دیگه ...ایندغه کاتسیا تو نمیتونی بهش دست بزنی

با تمام نیرویی که داشتم از جام بلند شدم و داد زدم_هر کی هستی هرچی هستی خودتو نشون بده بزدل ترسو .)گریم گرفت (بایدم خودتو مخفی کنی چون اگه بینمت انتقام تمام سال های تنهاایمو ازت میگیریم.

سرم به شدت گیج میرفت پاهام میلرزیدن .

تنها چیزی که یادمه مادرم بود که گریون داشت به سمتم میومد که سارا اونو ازم دور کرد .

دشمن

(این قسمت از دید رومئو)

به وضوح لرزش دستای کاتسیارو موقع دیدن خون موش مرده دیدم .میلرزید و مدام هق هق میکرد .

مشئل های کتابخونه به طرز عجیبی روشن شده بودن .

من _کاسیا آروم باش الان

میریم ولی کاتسیا حسابی

ترسیده بود

دستشو گرفتمو بلندش کردم تا از اون صحنه رقت انگیز دورش کنم .

سارا _رومئو بیا اینجا زود باش

دست کاتسیارو ول کردم و به سمت سارا رفتم تا بدونم چی باعث شده اینقد با هیجان حرف بزنه . هنوز چند قدمی از کاتسیا دور نشده بودم که رو زانو افتاد زمین به طرفش دویدم ولی اون مسخ شده بود چیزی نگذشت که رو زمین افتاد سارا با دیدن این صحنه به طرفمون اوم ولی من هنوز مسخ بودم .

سارا _دییگو بیا اون میخواد با کاتسیا حرف

بزنه من _اون ؟

سارا _مارگار تا دیگه مادر

کاتی من _کاتسیا

سارا دهنشو کج کرد _همون

پیش کاتسیا رفتم و کنارش زانو زدم _سارا... مطمئنی اون

مادرشه دیگه؟ سارا سرشو خاروند _خب به غیر از اون کس

دیگه ای مگه میتونه باشه دستایه کاتسیارو گرفتم و رو به سارا

گفتم _دستاش سرده سارا_رومئو بیا اینجا میخام یه چیزی

نشونت بدم

به سختی دستایه کاتسیا رو رها کردم و به سمت کتاب رفتم . سارا چند تا عکس از موش

مرده گرفت تا بعدا راجبش حرف بزنینم .

سارا با یه دستمال کاغذی موشو برداشت و تو یه کیسه زباله انداخت کارای سارا حالمو بد

میکرد یه چشمم پیش کاتسیا بود یه چشمم پیش کتاب .

کتابو برداشتمو به نفرت نگاهش کردم از بوی خون متنفرم .

از چیزی که میدادم دهنم وا مونده بود خون موش کتابو سوراخ کرده بود .

من_هی سارا زود باش بیا اینجارو ببین ...وای خدای من

سارا با حالت هیجان زده کتابو از دستم گرفت _باز یه نشونه دیگه

باید بازش کنین من _میشه بفرمایید چطوری

سارا دهنشو کج کرد و دستایه کاتسیارو روی کتاب گذاشت و بعد کتاب به

راحتی باز شد سارا_اینطوری

چقدر از این دختر مغرور بدم میاد برعکس کاتسیا... وای خدا من چرا همرو با کاتسیا

مقایسه میکنم... لعنت به من... من که قرار بود به هیچ دختری فکر نکنم.. و بعد خودمو

توجیح کردم... من که بهش فکر نمیکنم سارا_ مگه نه؟ این چی میگه من_ چی؟

سارا به حالت ترسیده کتابو رو زمین گذاشت_ حواست کجاست؟ میگم اینجا به غیر از

مارگارتا به نفر دیگه هم هست که قصد داره تمام رشته های مارو پنبه کنه من_ و ما هم

دست رو دست گذاشتیم تا اون کارشو بکنه؟ سارا_ ما....

میخواست حرفشو کامل کنه ولی نفسایه کاتسیا به طرز عجیبی تند شد

و عرق کرد به طرفش دویدمو تو بغلش گرفتم_ د به کاری بکن

لعنتی

سارا_ از اینجا دورش کن رومئو اینجا یکی هست که میخواد اونو تسخیر کنه عین مادرش زود

باش اونو ببر بیرون زود

کتابو سریع تو کیف کاتسیا گذاشتمو به طرف در خروجی رفتم.

هر کاری کردم در باز نشد

لبخند زنان پیشش رفتم _ تو که مارو نصفه جون

کردی با آرامش از پشت میز مطالعه بیرون اومد و

روبه روم ایستاد .

سعی داشتم لبخندمو پنهون کنم ولی خیلی سخت بود .

کاتسیا _ یعنی میخوای بگی نگرانم

بودی ؟ قدش به زور تا شونه هام

میرسید .

من _ معلومه تو دوست مایی بایدم نگرانت

باشیم با این حرفم نمکی خندید .

صدای خوابالوئه سارا از پشتمون اومد _ هی ...هی...اینجا چه خبره ؟ فاصله بگیرین ...

و جلو اومد و فاصله منو کاتسیارو با دستاش بیشتر کرد .

اوهومی کردم با جدیت تمام گفتم _میریم سر

کارمون با این حرفم دور میز نشستیم .

کاتسیا _خب نقشه چیه جناب مهندس

؟ خیلی سعی داشتم جدیتمو نگه دارم

.

من _خب به گفته سارا ما حالا حالا ها اینجاییم . و باید در عرض این یک هفته راز کتابو پیدا

کنیم ولی از اون جایی که هیچ چیزی برای خوردن نیست و شماها بسیار بسیار نازک نارنجی

هستین فوقش تا دوروز دووم بیارین . و حالا نقشه هامون

نقشه اول :تطبیق دادن عکس صفحه هایی که گرفته شده با سوراخ های کتاب و کنار هم

گذاشتنشون .

*** جریان

چیه ؟

باطری دوربین رو به پایان بود و هنوز ۳۱ صفحه از کتاب مونده بود .از شدت استرس

ناخونامو میجویدم .سارا و رومئو سخت مشغول تطبیق دادن کلمات با سوراخ های کتاب

بودن .

تا به حال ۶۰۱ تا کلمه نا مفهوم پیدا کردیم که قراره تا شب کنار هم بچینیم .

من_هعییییییآخرش کار خودتو کردی رومئو

رومئو نگاهی به کلید انداخت و تو جیب شلوار جینش گذاشت _من ...من ..راستش عذر

میخوام ..منو ببخش من_خیله خب مشکلی نیست چند زور که اومدم اتاقت اطراق کردم

میفهمی یعنی چی !!!

رومئو_ یاااااااا عیسی مسیح حتما هم اول از همه اتاقمو جمع و جور میکنی

آره ؟ شنیده بودم رومئو خیلی شلختس _صد در صدفکر کن یه

درصد اتاقتو تمیز نکنم سارا هنوز داشت عین اسبا میخندید و حسابی

حرص رومئو رو در میاورد رومئو با لبخند ظاهری _خب خانم سارا حالا

نوبت کلید اتاق شماس

سارا با این حرف رومئو خشکید ...دیگه خبری از خنده هاش نبود (میدونستم خیلی رو

وساییش وسواس داره) سارا چینی به پیشونیش داد _هیی.....چرا از خودت مایه نمیزاری

من که عمرا کلیدمو نمیدوم رومئو خنده عصبی کرد _چون کلیدم همراهم نیس

سارا یه قدم جلو اومد _عجب دروغ مسخره ای ینی میخوای بگی در اتقو

قفل نکردی ؟ رومئو _دقیقا

من که حسابی از این دعوی بچه گونشون خسته شده بودم گفتم _ خيله خب سارا و رومئو .
مگه بچه شدینو بعد رو به سارا گفتم _ نمیخواه کلید تو بدی

دستمو به طرف گردنم بردمو گردنبنده هدیه ماریو باز کردم (سلیب بود)

و به رومئو دادم من_ بیابگیر ش رومئو با این بکنش

رومئو دوباره با صدای بند رمزو خوند _

"دختر عزیزم خیلی خوشحالم که این رمزو پیدا کردی خیلی نگران بودم .میدونم نشونه های زیادی دیدی که گیجت کرده .

امیدوار بودم وقتی میای تنها بیای .حتما میدونی که دنیای پری ها پشت دریچه مخفیة .تاحالا چیزی راجبش شنیدی ؟اونجا جاییه که همه حقیقت ها آشکار میشه جایی که منو تو همو ملاقات میکنیم .دشمنای زیادی در کمینتن .راستی نمیدونم نامادريت اسمتو چی گذاشته ولی من اسمتو موقع تولدت ریتا گذاشتم درست مثل اسم خودم "مارگاریتا" دختر عزیزم با اینکه چند ساله لمست نکردم ولی همیشه و همه جا کنارت بودم .

وقت زیادی ندارم بهتره برم سر اصل مطلب " ازت خواهش میکنم بعد از خوردن رمز اونو نابود کن چون سرباز های لرد در کمینن . اگه قصد داری بیای پیشم تنها بیا و اگه نه زوجی داری که از ته دل دوستش داری با استفاده از عهد دوستی با خودت بیارش .ریچه مخفی پشت تابلو بی منظره کتابخونه ست . درست در تاریخ ۳۱۶۲ وقتی که تازه وارد سال جدید میشین

یعنی اولین روز کریسمس اسب بالدار میاد و دریچه کنار میره . یادت نره این دریچه فقط چند دقیقه باز میمونه اگه نتونی ازش عبور کنی باید بیست سال دیگه هم صبر کنی .
اسب بالدار تورو هدایت میکنه .

حرف زیادی ندارم ولی اگه میخوای از گذشته من باخبر بشی دفترچه خاطراتم همین نزدیکی هاست " خیلی دوستت دارم ریتا عزیزم"

هنوز محو حرف های مادرم بودم یعنی اسم من ریتانه ؟ دریچه مخفی منو به

مادرم میرسونه ؟ یا حتی پیوند دوستی ؟

بعد از خوردن نامهو آتیش زدن میز و روز و انداختن کتاب توی اون در کتابخونه به صورت خودکار با صدای مخصوصش باز شد .

دستام از شدت هیجان میلرزید نمیتونستم درست روی پاهام وایستم .

رومئو_ خدارو شکر که در باز شد و گرنه امشب قرار بود تو همین کتابخونه تبدیل به گرگ بشم .

سارا_ هییییس رومئو مگه نمیبینی حال کاتسیا بده ... الان جای این حرفاست .

خیلی سریع کتابخونه رو به شکل اول در آوردیم و به سمت اتاقمون رفتیم.

البته چون در اتاقم قفل بود قرار شد دو شب مهمون سارا بشم تا رومئو یه کلید جدید بسازه .

این دوروزی که از مدرسه دور بودیم خوشبختانه آخر هفته بود و لطمه ای به امتحانام وارد نکرد.

فکر مادرم یک لحظه هم از من دور نمیشد.

لحظه شماری میکردم تا کریسمس فرا برسه و با هم به سرزمین مخفی بریم

**** بی

خوابی

چشمامو محکم به هم فشردم

من_اه سارا...پاتو جمع کن

سارا که حسابی خوابالو بود و تصمیم داشت منو دق بدنچ بلندی گفتو بیشتر پاهاشو رو شکمم فشرد.

میدونستم وسواس زیادی داره

من_خیله خب تو نمیزاری من تکون بخورم و منم مجبورم کارمو همین

جا انجام بدم سارا با شنیدن هشدارم سریع پاهاشو جمع کردو پشت به

من خوابید سارا_برو هر غلطی میخوای بکن.

از اون شب به بعد تو اتاق سارا اقامت میکنم رومئو هنوز نتونسته برام کلید پیدا کنه و منم مجبورم سارارو تحمل کنم .

چشامو به ساعت دوختم . ۱۳۲۱ صبح . یعنی من دقیقا سی سلعتو نیم ساعت نخوابیدم و احساس خواب آلودگی هم نمیکنم .

با آرامش از روی تخت بلند شدم نور مستقیم و سرد خورشید به چشمم میخورد . از هوای مستون متنفرم .

ساعت بیگ بنو به راحتی میتونستم از پنجره اتاق سارا ببینم .

سارا خواب بود تصمیم گرفتم برای اولین بار هم که شده مثل بقیه دختر پسرای سحرخیز حیاط مدرسه برم و ورزش کنم .

از اونجایی که لباس ورزشیمو همراهم نداشتم لباس ورزشی سیاه سارارو پوشیدم اخ اگه بدونه . زنده به گورم میکنه .

از اتاق بیرون زدمو ادامه بند کفشامو بستم .

چند نفری تو سالن بودن که میشناختمشون پس بهشون سلام دادم و به سمت حیاط دویدم .

اثری از برف نبود و زمین صاف و سرد بود بهتره بدوام تا بدنم گرم شه .

وقتی دور حیاط مدرسه میدویدم یاد خاطره هام با رومئویه گرگی می افتادم .

یاد حملش یاد.....دیگو

دیگو؟! خیلی وقته رفته و دیگه ازش خبری نیست .

به یاد شعری که پارسال یاد گرفته بودم افتادم . عاشق این شعر بودم همیشه میخوندمش.

Difference between easy and difficult

فرق بین آسان و مشکل

Easy is to dream every night

Difficult is to fight for a

dream خوابیدن در هر شب آسان

است ولی مبارزه با آن مشکل است

Easy is to show victory

Difficult is to assume defeat with

dignity نشان دادن پیروزی آسان است قبول

کردن شکست مشکل است رومئو_داری به

چی فکر میکنی ؟

صدای رومئو از پشت سرم اومد آروم

برگشتم من _دییگو رفته ...خبری از ش

نیست

رومئو چشماشو رو هم فشرد _ برای اون این شعرو

میخوندی من _ هرگز

رومئو پشتشو کرد _ بعد از امتحانات میریم دنبالش بگردیم

رفتار رومئو = برام عجیب بود... یعنی اینقدر از دیگو متنفره ؟

فردا قراره با کریستین به سمت برکه متروکه بریم شاید بشه کاریش کرد ممکنه براش اتفاقی افتاده باشه .

حتما مدارکی هست که غیبت اونو توجیه کنه

.سارا _ چیه تو فکری کاتی ؟

من _ سارا به نظرت خطرناک نیست ؟ جنگل ... ؟ تنهایی ؟

سارا با اطمینان دستمو فشرد _ تا وقتی من پیشتم نگران هیچی

نباش ... خب ؟ از ته دل بغلش کردم ... حرفش بهم آرامش میداد

تق تق تق

صدای در اتاقه سارا بود

من _ منتظر کسی بودی ؟

سارا بلند شد تا درو باز کنه

_نه خودمو روتخت جابه جا

کردم

پشتم به در بود و نمیدیدم داشتم به قاب عکس خالی سارا نگاه میکردم که دستی محکم به شونم برخورد کرد کریستین_بهبین کی اینجاست ...خانم کاتسیا هادری یادی نمیکنین ؟

از دیدن کریس شوکه شده بودم . دلم براش تنگ شده بود .کریسو مثل برادر نداشتم

دوست داشتم ...برادر ؟ آروم بغلش کردم .معلوم بود شوکه شده چون تا چند دقیقه

دستاش شل بودن.

مردونه بغلم کرد قیافه توهم سارا باعث شد از بغلش بیرون پیام

من_سلام کریس عزیزم دلم برات تنگ

شدهکریس _وقت نداریم حاضرشین

باید بریم ***

به دنبال گمشده

من_آخه کریس الان؟ چیزی تا شب نمونده

کریس سرشو خاروند_ من که عجله ندارم.....مثل اینک آقا عجله داره و بعد به

رومئو اشاره کرد چشایه رومئو درشت شد_من عجله دارم؟ یا تو میخوای سا.....

کریس سریع با دست چپش دهن رومئو رو گگرفت و مظرب به

سارا خیره شد سارا چیزی نفهمید یا شایدم فهمیدو به روش

نیاورد

هم خندم گرفته بود هم تو دلم عروسی بود

ر.رومئو دستاشو بغل کرده بود)دستاتو بغل نکن بیا منو بغل کن(ناخوداگاه به

حرفم خندم گرفت یاد کلیدای اتاقم افتادم_آها راستی رومئو کلیدام.....

رومئو هم انگار یه چیزی یادش افتاد چون اهانی گفت و دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و

با دادن کلیدام مانع ادامه حرفم شد .

رومئو_راست میگه کاتسیا الان که همیشه جایی رفت بمونه برای فردا

سارا عقب عقب رفت و رو تختش نشست_ولی من نمیتونم فردا پیام کلاس دارم .و با

شیطنت ادامه داد :اونم کلاس کی ؟؟؟؟؟؟؟ادوارد

ابرو هام به هم گره خوردن سارا که از ادوارد متنفر بود ...

کریس _ ادوارد ؟؟؟؟

من _ آره به مدته استاد ادبیاتمونه

رومئو بازو های کریسو گرفت و به دنبال خودش کشوند _ خب ما باید بریم . سارا توام بعد از

کلاست بیا اتاق من که بعدش به روش نقه دوم از خانم گریویچ مرخصی بگیریم با این حرف

رومئو پقی زدم زیر خنده کریس _ نقشه دوم چیه؟

رومئو همونطور که کریسو به دنبال خودش میکشوند گفت _ شب برات

تعریف میکنم ****

در اتاقم آروم باز کردم

اتاق تاریک تاریک بود . کورمال کورمال به دنبال کلید برق دستمو رو دیوار سمت راستم کشیدم .

صدای نفس کشیدن میومد اولش فکر کردم صدای خودمو ولی وقتی نفسمو نگه داشتم

فهمیدم جز من کس دیگه ای هم هست

از شدت ترس سکسکه گرفته بودم .

_ این کلید لعنتی کجاست؟

همونطور که دستمو رو دیوار میکشیدم دستم به یه چیز خیس مثل لجن خورد دستمو

سریع عقب کشیدم _ یا عیسی مسیح

دستم به کلید خورد و سریع چراغو روشن

کردم از چیزی که میدیدم وحشتم دو چندان

شد مطمئنم دفعه آخری که اتاقم بودم همه جا

مرتب بود تمام لباسام از کمد بیرون ریخته

بود

میز تحریرم برعکس شده بود و کتابام زمینو جارو میکردن

ناخودآگاه گریم گرفت یه موجود ماورایی اینکارو کرده درست مثل کسی که هی مانع پیدا

کردن کلمات کتاب میشد

کسی مثل "لرد"

همیشه تو قصه های ماری لرد بدترین شخصیت قصه بود

یه قدم جلو گذاشتم چیزی مثل صدای کاغذ از زیر پاهام

اومد یه نامه صورتی خیلی خوشگل بود که مهرش شبیه یه

دونه برف بود حدس میزنم که از طرف ماریو ساوانه

تمام ترسم از بین رفت در اتاقمو قفل کردم و از بین انبوه لباسم رد شدم و روی تخت دراز کشیدم

با عشق نامه ماریو بو کشیدم

پشتش نوشته بود از طرف ماری به کاتسیا

اونشب به همه چی فکر کردم

به علاقه مخفی سارا و کریس

به غم نگاه رومئو

به نامه ماری که یه نوع دعوت نامه بود برای حضور هرچه سریع تر من در کریسمس (اما دریغ که نمیتونستم و لحظه ورود به سال ۳۱۶۵ لحظه ورود منو دوستانم به سرزمین مخفی خواهد بود) به دشمن ماوراییم که قصد آزارمو داره ولی بهم آسیب نمیرسونه به دل خودم که دم به دقیقه دلتنگه به دییگو گمشده

به.....

کتاب راستگو

صبح که چشممو باز کردم نور شدیدی به چشمم خورد که باعث شد ساق دستمو رو چشمم بزارم .

غلّتی زدم تا از شر نور خورشید خلاص شم ولی به محض اینکه غلت زدم تالایی افتادم
رو لباسای رو زمین _ آآآآآ آخ مامان ...

چشمامو با احتیاط باز کردم از نور خبری نبود .

لباسای چروکیده رو زمین عذابم میداد . باید دست به کار میشدم .

همه قاب عکسام روز زمین بودن .

تمام لباسایی که روی زمین بودن رو تخت مرتب شدم انداختم تا اتوشون کنم . البته اغلب
لباسا با جا لباسی رو زمین افتاده بودن تو نمیخاستن .

وقتی خواستم عکسامو دوباره به دیوار بزنم متوجه شدم یکی از عکسام نیست .

همه جارو زیرو رو کردم ولی خبری ازش نبود که نبود .

(آهی کشیدم جای ساوان خالی تا برام پیداش کنه)

با یه حساب سرانگشتی فهمیدم که عکس مورد علاقه ماری نیست اون عکس بهترین
عکس من بود .

اون عکسو پارسال بعد از اینکه از مراسم کلیسا برگشتم تو باغ اقای کاستل انداختم .

ذره ای هم برای نبودن اون عکس ناراحت نشدم .

تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود رفتار عجیب اون موجود ماورایی بود .

با کسالت تمام لباسمو جمع کردم و لباس فرم مدرسه رو پوشیدم . باید برای تصمیم

گیری راجه پیدا کردن دییگو به اتاق رومئو میرفتم .

رومئو_خب حالا که اینجا جمع شدیم باید بهترین تصمیمو برای پیدا کردن

دیگو بگیریم من_درسته...خب حالا هرکی نظری داره بگه

کریس_به نظر من جنگلو اول از همه باید بگردیم...همیشه یه ردپایی از آخرین محل حضور میشه پیدا کرد .

من_اوهوم فکر خوبیه...با نقشه دو میشه از خانم گریویچ

مرخصی گرفت کریس_میشه بگین نقشه دو چیه؟

منو رومئو و سارا نگاهی به همدیگه انداختیم و باهم

گفتیم_یه رازه کریس با عصبانیت ساختگی_خیله خب هر

جور مایلین...

سارا جدی شد و چونشو خاروند_راستش اصلا لازم به نقشه دو و مرخصی نیست ..

من_پس میشه بگی چیکار باید بکنیم؟

سارا خنده شیطانی کرد _یادمه تو یکی از کتاب های "راز جاودانگی و حقایق آن" یه ورد

خوندم که اگه رو یه کتاب خاص نوشته یا خونده بشه جواب همه سوالارو میده همه با دهن

باز داشتیم به سارا نگاه میکردیم من_خب...میشه بیشتر توضیح بدی ؟

سارا نزدیک تر اومد تا صداش واضح تر بشه _ تا اونجایی که من میدونم شما قراره چند شب دیگه برای پیدا کرد تابلوئه اسب بالدار به کتابخونه برین درسته؟
رومئو_ کاملاً درسته ولی این چه ربطی به اون کتاب لعنتی داره ؟
کریس پس کله ای به رومئو زد_ خب منگول حتما اون کتابی که سارا میگه تو اون کتابخونست دیگه.

سارا_ باید وردو روی صفحات خالی کتاب پیاده

کنیم ***

من_ هییی سارا مطمئنی قفسه ۶۱ ؟

سارا_ هییییس حواسمو پرت نکن .. آره دیگه... اییییش دختره یه جوری با عذاب حرف میزنه انگار رو کول اون واستادم

کریس همونطور که سعی میکرد صداش شبیه مادر مرده ها باشه اضافه کرد_ راست میگه دیگه کاتی ... کسی که باید شاکی بشه منم نه تو و بعد با آه و ناله اضافه کرد _ آآآآ آی سارا بمیری چقدر سنگینی کمرم شکست ... پیدا نشد؟

با این حرفش پقی زدم زیر خنده

سارا بی حوصله شونه هاشو بالا انداخت _ من که همش ۵۲ کیلوام

..کجام سنگینه؟ کریس_اوم م م م دقیقاً هم وزن سگ آفای رایین

سارا از حرصش پاهاشو محک به کتف کریس زد_کریس خفه میشی یا...عه آخجون اینه

هاش پیداش کردم و از شدت خوشحالی بالا و پایین پرید که تعادل کریس بهم خورد و از

پشت زمین خورد وسارا هم به دنبالش و سارا_اخ بمیری کریس چقد سفتی ...له شدم

رومئو هم با قیافه عصبی به سمتون اومد_اه چتونه نکنه میخواین نگهبانا

پیدامون کنن؟ و بعد به سمت کریس رفت و از روی زمین بلندش کرد

رومئو_کریس واقعا که یعنی سارا انقد سنگینه که نتونستی بلندش کنی .

من_بسه دیگه...کتاب

کو؟ کریس_اونه هاش رو

زمینه

به سمت کتاب رنگورو رفته رفتم_برش

میدارم با احتیاط برش داشتم

به محض اینکه کتابو باز کردم یکی از وقه هاش جدا شدن و مثل برگگی که باد هدایتش

میکنه به سمتم اومد .

بازش کردم

"استالین منتظرته کاتسیای عزیز"

استالین؟!!!!!!! اسمش برام از هرچیزی آشنا تر

بود مرور گذشته

با دیدن اسمش به ۱ یا ۰ سال پیش سیر کردم. به اون شبایی که با ماری ساعت ها راجب سرزمین قصه ها حرف میزدیم.

با دیدن اسمش پازل نامرتبی که تو ذهنم بود یکم سروسامان پیدا کرد.

مگه استالین قصه نبود.....چیشد که اومد به دنیای واقعی

فک کنم چند دقیقه ای بود که یه گوشه از کتابخونه و ایستاده بودمو به کاغذ نگاه میکردم.

صدای پایه کسی اومد که داشت بهم نزدیک میشد.

سرمو بلند کرد .

سارا _ کاتی ... تو چیزی یادت نیومد ...

سرمو به چپو راست تکون دادم باید اول مطمئن میشدم بعد همه چپو تعریف می کردم .

سارا سرشو پایین انداخت _ اون کتاب دستکاری شده ... لعنتی اون موجود همیشه از ما جلو

تره ...

رومئو _ خب سارا نمیخوای اون وردو رو کتاب اجرا کنی ...

سارا نفس عمیقی کشید _ حداقل باید ۱۳ ساعت از دستکاری کتاب بگذره بعد... وگرنه پیامد های شومی خواهد داشت...

کریس که تا الان ساکت بود جلو اومد _ ولی اخه چیزی تا رفتن نمونده باید هرچه سریع تر از غیبت دیگو سر در بیاریم . خب بهتره نیست کتابو همراهمون ببریم تا تو این مدت آسیبی بهش نرسه ??? من _ من نگهش میدارم ...

فک کنم انقدر یواش گفتم که کسی نشنید .

سارا _ خب میتونیم برگردیم پایین.

کریس _ ولی اون تابلو چی میشه!؟

رومئو دستی به ریش ها نداشتش کشید و عاقلانه گفت _ خب اینکه نگرانی نداره تا ۱۳ ساعت بعد میفهمیم کجاست.

کتابو بغل کردم و گذشتم و مرور کردم .

من _ ماری ... ماری امشب برام قصه میگه ..

ماری رو تخت کنارم دراز کشید _ امشب یه قصه خیلی جالب و هیجان انگیز میخوام برات

تعریف کنم کاتسیای عزیزم ...

من _ وای بی صبرانه منتظرم

ماری _ تو به سرزمین دور افتاده ..جایی که هیچ کس نمیتونه اونو ببینه دو تا شاهزاده زندگی میکردن ...شاهزاده ها کنار هم و در کنار پدر و مادرشون خوشبخت بودن خیلی خوشبخت ...

من _مادر بزرگ اسم شاهزاده ها چی بود ؟

ماری آهی کشید _ لنین و کارولروزی از روز ها کسی به اسم لرد به شهر اونا حمله کرد تا اونجارو غارت کنه و فرمانروایش اضافه کنه ...جنگ سختی رخ داد و خیلی ها کشته یا اسیر شدنشاه و ملکه کشته شدن و کارول که چند سالی از لنین کوچک تر بود مفقود شد ...خیلی ها میگفتن اون مرده و یا اسیر شدهکارول سن زیادی نداشت.

من_لنین چیشد؟؟

ماری _ بعد از دو سال جنگ پی در پی لرد شکست خورد و دست از پا دراز تر به سرزمینش برگشت . مردم تصمیم گرفتن تا لنین رو به عنوان شاه انتخاب کنن ... "فرمانروایی لنین "

ولی لنین این فرمانروایی رو قبول نمیکرد و میگفت تا برادرم پیدا نشه من این سمتو قبول نمیکنم

روزی از روز ها که لنین به خاطر بازرسی به اطراف شهر میرفت پسری رو دید که سخت تو به مزرعه کار میکنه .همه خدمه ها از شدت زیبایی پسر دهانشون باز مونده بود ...پسر جوان شباهت خیلی زیادی به لنین داشت..

من _اون کارول بود مادر بزرگ ..آره !؟

ماری_کاملا درسته دو برادر بعد از ۶۳ سال به هم رسیدن . کارول یکی از اسیر های جامانده لرد بود که توسط یه مردوزن پیر بزرگ شده بود . کارول به همراه اون مردو زن به قصر لنین برگشت...

چند ماهی از اقامتش تو قصر لنین نگذشته بود که صدای عجیبی از قسمت مترو که قصر شنید .و..صدا صدای یه دختر جوان بود که کمک میخواست...کارول با کمال میل به دختر ناشناخته زیبا کمک کرد ...دخترک حرف های عجیبی میزد ..حرف های که برای خیلی ها غیر قابل باور بود .اون میگفت از سرزمین دیگه ای اومده و اینجا کسیو نمیشناسه ... کارول کمک زیادی بهش کردو و انو به عنوان خدمه شخصیش برگزیدکارول مدتی بود که احساس میکرد عاشق دخترک شده ...

من _اسم دختر چی بود ؟!

ماری اشک جمع شده تو چشماشو با انگشتش پاک کرد _ اسم اون دختر "مارگاریتا" بود

.....

من _اونا باهم ازدواج کردن ؟؟؟؟

ماری_نه ...کارول هیچ وقت نتونست حسشو به مارگاریتا ثابت کنه ...روزی از روز ها لنین مارگاریتارو تو باغ گلها که مشغول چیدن رز های سرخ بود دید ...مارگاریتا عاشق لنین شده بود و لنین عاشق مهربانی مارگاریتا شده بود ...روزی که اونها باهم ازدواج کردند کارول دست به خودکشی زد ولی جون سالم به در برد .

کارول برادرش رو بیشتر از هرکسی دوست داشت ولی با این کارش نفرت بزگی تو دلش به جایه اون محبت همیشگی نشست ...

کارول برای همیشه قصر و ترک کرد ولی نامه ای نوشت و تو اون گفت که به روزی با اسلحه نفرت و انتقام برمیگردم و نسل لنین رو نابود میکنم....

کارول به دورترین نقطه سرزمینش رفت...و جایی کنار یه آبشار بزرگ تنها زندگی کرد...چند سال بعد با دختر دهاتی ازدواج کرد بدون اینکه دوستش داشته باشه ...کارول بیماری سختی داشت و تنها انگیزه اون از ازدواج صاحب فرزند شدن بوداون صاحب پسر بسیار بسیار زیبایی شد و اسم اونو استالین گذاشت...

کارول به محض متولد شدن پسرش .همسرشو ول کرد و به جایی دور تر رفت...استالین شده بود همدم و صندوقچه راز پدر ...استالین ۱ سال بیشتر نداشت ...که یکی از شبها مامور ها لنین سر رسیدن و جلوی چشم استالین سر کارولو بریدن...لنین پادشاه برادرشو کشت تا آسیبی به همسر و دختر تازه متواد شده اش نرسه ...ولی دریغ از اینکه کارول پسری داشت که مثل مجسمه ای از انتقام و خشم به خون اونها تشنه بود .

استالین به ارتش لرد پیوست و برای انتقام از لنین به کاخش حمله کرد...

من_پس اون دختر کوچولو و مادرش چیشد

ماری_اونها سفر کردن به سرزمینی که مارگاریتا از اونجا اومده بود...دخترک کوچولو رو به پیرزنی سپردن و برایه مبارزه به سرزمینشون برگشتن...

من_والای چقدر غمناک...راستی اسم دختر کوچولو چی بود !!؟؟

ماری_اسم دخترک "ریتا" بود

بعد از اونشب ماری به بیماری سختی دچار شد و ماه ها تو بیمارستان بستری شد....و داستان سرزمین لنین به فراموشی سپرده شد...

جلو پنجره ایستاده بودم و به حال آینده و گذشته شومم گریه می کردم....پس استالین برگشته تا آخرین نسل لنین رو بکشه....اون بی صبرانه منتظر برگشت منه؟!

اشکامو پاک کردم "من باهاش مبارزه میکنم"

شب کریسمس بود .کمتر دانش آموزی تو مدرسه مونده بود و من مطمئن بودم اگه تا چند ساعت دیگه اون ورد لعنتی رو روی کتاب اجرا نکنیم مسیر زندگیم به کلی تغییر میکنه . از شدت استرس پاهامو تکون میدادم و ناخونامو میجویدم .

یه جا نشستن فایده ای نداره از روی تخت بلند شدم و با استرس چند بار کولمو چک کردم ظاهرا همه چیز امدست .

تو تاریکی داشتم قدم میزدم که در اتاقم زده شد ..وقتشه !

کولمو با رنگ رویی پریده برداشتم و برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم .

درو باز کردم مثل همیشه سارا و رومئو پشت در بودن.

رومئو : همه چیز روبراست؟

در اتاقمو بستم : معلومه که روبراست .

سارا سرش تو کیفش بود و انگار میخواست از چیزی

مطمئن بشه سارا: کتابو برداشتی کاتی؟؟

دستی به زیر بلیزم کشیدم ... برای اطمینان بیشتر تو لباسم جاسازیش کرده بودم .

اوهوم سرجاشه

رومئو: دخترا بهتر نیست عجله کنید فقط دو ساعت تا تعویض سال مونده اگه دیر بکنیم

ممکنه اون موجود شرور از ما جلو بزنه و اون وقته که کاری از دست ما برنمیاد

تو تمام مسیر کتابخونه ماجرای استالین رو برای سارا و رومئو

تعریف کردم هر دو به شدت تو فکر فرو رفته بودن ...

رومئو _ یعنی استالین دنبال انتقامه؟

_ بله اون داره تمام سعیشو میکنه که آخرین نسل لنین رو بکشه

رومئو با عصبانیت دستشو تو موهاش فرو کرد _ تو با پایه خودت داری میری تو دهن اژدها .

سارا که تا الان ساکت بود دست منو سفت گرفت _ اگه کاتی نره فک میکنی اون موجود

دست از سر ما برمیداره؟ _ شاید بشه باهاش به تفاهم رسید

سارا چیزی نگفت و مثل اینکه چیزی درون اون ظرف باشه با احتیاط رو صفحه اول ریخت .
 سارا _ قسم صداقت و پاکی را تجدید میکنم .
 نوشته کم کم آشکار شدن .

"دریچه ورود . شب کریسمس . قفسه . پداگوژیکی . ۲ . دو نفر . اسب محافظ ."

_ هم_____ین؟؟؟؟ من که چیزی نفهمیدم

رومئو _ هوووووف . چرا دیگو رو نپرسیدی

سارا

سارا با خوشحالی وصف ناپذیرش گفت _ این کتاب قسم خورد که تا ابد به سوال های ما پاسخ بده مگر اینکه از ما دروغ و ناپاکی ببینه .
 سارا_ بلند شید چرا نشستید ما وقت زیادی نداریم .
 ایستادم و لباسمو تکوندم .

_ خب خانم دانشمند بگو این کلمه ها چه معنی میدن .

سارا _ در دریسچه مخفی با جابهجا کردن کتاب پداگوژیکی که تو قفسه سومه باز میشه . فقط دو نفر میتونن برن . اسب محافظ هم محافظ ما خواهد بود .
 با دهن باز به سارا خیره شده بودیم .
 _ خب اون کتاب گفته دونفر من....

رومئو _ من نمیام .

من _ اخه رومئو ...

رومئو _ هیس .. فک کنم بیشتر از من به سارا احتیاج پیدا کنی ... مواظب

خودت باش ***

رومئو نزاشت حرفی بزnm ، هرچیزی که به نظرش به درد ما میخورد رو از کولش دراورد و با سخاوت تقدیم کرد .

اشکی که تو چشمام جمع شده بود رو پاک کردم و به رفتن رومئو چشم دوختم .

سارا _ کاتسیا بسه نیم ساعت وقت داریم

برای آخرین بار سرورومو مرتب کردم کولمو رو دوشم انداختم .

سارا باهیجان دنبال قفسه ۲ بود

سارا _ وای کاتسیا قفسه شماره ۲ وجود نداره .

با تعجب بهش خیره شدم

راست میگفت . باخودم زمزمه کردم قفسه ۶ قفسه ۳ و قفسه ۵

سه رو پریده

سارا عرق هایی که رو پیشونیش نقش بسته بود رو پاک کرد.

حالم داشت بد میشد باز همون سرگیجه ها قبلی . " سرگیجه های دیدار " چشمامو بستم .

فقط صدای کاتسیا کاتسیا گفتن سارا میومد .

هاله سفید رنگی تو محیط کتابخونه میچرخید . وحشت کرده بودم . عرق سرئ رو کمرم نشسته بود .

مثل پارچه سفید رنگی بود که تن هوا کرده باشیمش . مدام به انتهای کتابخونه میرفت و ... برگشت از چیزی که میدیدم تعجبم بیشتر شد .

" مارگاریتا "

چهرش بیش از اندازه شکسته و غمگین بود و رد اشکهاش صورتش رو زخمی کرده بود . سری تکون داد و شماره سه و با انگشت هاش نشون داد . جیغی زدم .

سارا بالای سرم نشسته بود و اشک مسیریخت وقتی دید به هووش اومدم صورتمو غرق ب.و.س.ه کرد .

سارا _ وای کاتی فک کردم کار اون موجود وحشتناکه

بی حرف ایستادم و به جایی که مادرم اشاره کرده بود قدم برداشتم .

سارا هنوز داشت حرف میزد _ کاتی!!!!!! هی باتوام کجا داری میری با اون جیغایی که کشیدی فک کنم تا چند ثانیه دیگه اینجا پر نگهبان میشه .

با ترس به عقب برگشتم .

_ چقد وقت داریم .

سارا_ چهارده دقیقه .

دوباره چرخیدم صدای پایه نگهبانا میومد .

نگهبان _ به نظر میرسه کسی اینجا باشه

باکی باکی_ کاری نداره الان این در...

دیگه نشنیدم چی میگفتن .

سارا هنوز دنبال میومد .

سارا_ وای کاتی اینجا هیچ قفسه ای

نیست به در مخفی که تو دیوار بود زل

زدم

_ اونه هاش

سرعتمو بیشتر کردم بادقت به دیواری که مارگاریتا اشاره کرده بود چشم دوختم .

یکی از آجرها رنگ تیره تری داشت .
 دستمو روش کشیدم و با انرژی وصف نشدنی به طرف بیرون کشیدمش .
 دیوار چرخید و چرخید . چند قدم عقب رفتم .
 صدای نگهبان ها از پشت درمیومد . سارا با تعجب به کارهام نگاه میکرد .
 سارا _ تو فوق العاده ای دختر .
 کلید نگهبان ها تو درد چرخید و .
 سریع کتاب رو جابه جا کردم کمتر از پنج دقیقه وقت داشتیم .
 در باز شد و دو تا نگهبان تقریبا چاق اومدن تو .
 هین بلندی کشیدم . قفسه ها کنار رفتن و تابلو قدی ظاهر شد . طرح تابلو جاده ای تاریک و پر
 درخت بود .
 دستی بهش کشیدم
 دریچه هنوز باز نشده بود
 سارا با شجاعت به طرف نگهبان ها رفت
 سارا _ اوووه واقعا شرمندم که این کارو
 میکنم
 نگهبان ها با گیجی به هم نگاه کردن _ شما نباید اینجا باشین این خلاف قوا...

سارا وردی زیر لب خوند و با دست به طرف نگهبانا هدایتش کرد .

با تعجب به سارا نگاه میکردم . زمان برای نگهبان ها داشت به عقب برمیگشت . اونا عقب عقب به طرف در رفتن ، درو بستن و قفلش کردن .

سارا با افتخار برگشت و نگاه غرورمندانه ای بهم انداخت

نگاهی به ساعت انداختم حتی یک ثانیه هم به عقب برنگشته

بود محو تماشایه ساعت بودم که جیغ سارا دراومد .

سارا _ کاتسیا_____ آ اونجارو نگاه کن

به طرف تابلو برگشتم نور زیادی از گوشه تابلو ساطح شده بود با دقت به تابلو نگاه کردم .

از انتهای جاده تاریک جنگل اسب سفید و بی نهایت زیبایی به طرفمون می امد .

دستم به شدت میلرزید و زبانم بند اومده بود . " خدای من

" سارا دستمو گرفت

چه اسب باشکوهی باله‌اش کنار بدنش بود و خیلی آهسته به سمتون میومد .

نفس هام به شماره افتاده بود صدای نفس های بلندی میومد . نفر سومی بین ما بود . و اون

کسی نبود جز " استالین "

من _ سارا دستمو بگیر اون اینجاست .

اسب ایستاده بود . با عجله به سمت تابلو رفتم . چیزی تا ورود به دنیای جدید
نمونده بود متوجه شدم کسی دست سارارو میکشه .

اسب داشت عقب عقب میرفت صدای زنگ تحویل سال می آمد .
با تمام نیروویی که داشتم سارارو کشیدم و ...

چه سرنوشتی در انتظار کاتسیا نشسته است ؟

دنیای جدید سحرآمیز قطعا با کاتسیا مهربان نخواهد بود .
و فرمانروایی ظالمانه لنین برای انتقام .

انتقامی سخت ...

کال سالهاست در انتظار است ...

رودرویی سخت کاتسیا و لنین و ...

عشق ...

منتظر جلد دوم با اتفاق هایه جدید و هیجان انگیز باشید .

دوستون دارم " دنیز "

پایان جلد اول